persan 108

علی هذا الاستجماع آه چون نزد علما ظاهر شده که تعلیق حکم بوصف
مشعر است بعلیت باینمعنی که هرگاه حکمی را معلق سازند بوصف مثل
اینکه کسی بگوید تعظیم کن اگر عالم را ببینی ظاهر اینست که علت تعظیم علم باشد
و چون الله موضوع است از برای ذات مستجمع جمیع صفات کمال پس دلالت
بر مستجمع بودن جمیع صفات کمال دارد فی الجمله پس محصول الحمد لله چنین خواهد
بود که حمد از هر کس صادر شود منحصر است در حق آنکسی که مستجمع جمیع صفات
کمال است ازین حیثیت که مستجمع صفات کمال است بنابر آنچه مذکور
شد که تعلیق حکم بوصف مشعر است بعلیت پس گویا گفته شده که حمد
از برای آن ذات است بواسطه آنکه آن ذات مستجمع جمیع کمالات است پس الحمد لله
مثل دعوی باشد با دلیل و برهان و لا یخفی لطفه یعنی مخفی نیست خوبی
این حل دقیق که از برای الحمد لله کرده شد قوله اذ لا یتصور الضلال

مغرم

دلیل م بعد الوصول الی الحق حاصل اینست که اگر هدایت درین آیه بمعنی

وضلال م ایصال بمطلوب باشد درست نیست زیرا که معقول نیست کفر بعد از در

یافتن ایمان و حال آنکه مضمون آیه بنا برین تقدیر اینست که ما قوم

یعنی م ثمود را هدایت کردیم بدین حق رساندیم و ایشان کفر را که عمی کنایه

از وست اختیار کردند بر طریق حق و محشی در حاشیه اش بر حاشیه

تهذیب علامه دوانی بحث کرده که لا نسلم که ضلال بعد از وصول متصور

نیست زیرا که ضلال بعد از هدایت ممکن است که حاصل شود باغوای شیطان

چنانچه می بینیم که مومن مرتد میشود و جواب ازین بحث آنکه مراد از ضلال

بعد الوصول اینست که هر که را خدای تعالی هدایت کند و بسبب هدایت او

بحق واصل شود بضلالت نمی افتد و ازین سخن از آیه کریمه و من یهدی

الله فما له من مضل مستنبط است پس بنا برین آنکسانی که مرتد میشوند

الله

هدایت حقیقی نیافته اند و اگر نه ازین دین بر نمیگشتند و شیطان اغوا م
نمیکرد ایشان را چنانچه صریح آیه دلالت میکند برین و دلیل دیگر بر نبودن
هدایت درین آیه بمعنی ایصال بمطلوب اینست که درین آیه هدایت بمعنی اگر ~~درین آیه~~ م
ایصال بمطلوب بود بایستی که قوم ثمود اول همه ایمان آورده باشند و بعد از آن
کافر شده باشند و حال آنکه چنین نیست بلکه آنچه از تفاسیر و تواریخ ظاهر میشود
آنست که اکثر ایشان نیاوردند و بعضی که ایمان آوردند دیگر اختیار کفر نکردند قوله
و الثانی منقوض بقوله تعالی انک لا تهدی الخ چون کسی را میرسد که بگوید هدایت
درین آیه ممکن است که بمعنی اراءة طریق باشد و مراد این باشد که تو هر کس را نیز م
از احبا خود راهنمائی میکنی در حقیقت تو نکرده بلکه خدای تعالی کرده است
زیرا که جمیع اسباب هدایت از وست بر وفق و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله
رمی پس اگر بجای این آیه والله لا یهدی القوم الظالمین آورده شود بهتر است

زیرا که خدای تعالی راه حق را بجمیع بنده گان نموده است لیکن جمعی اختیار
آن میکنند و نجات می یابند و جمعی از فرط جهالت اختیار نمی کنند و در ضلالت
می مانند پس باید که هدایت درین آیه بمعنی ایصال بمطلوب باشد تا در معنیش
خلل راه نیابد و درست شود اختصاصش بغیر ظالمین قوله یندفع کلا
النقیضین باین طریق که هدایت در آیه اولی بمعنی راه نمایست و مفعول
ثانی که الی الحق باشد محذوف است و در آیه ثانیه بمعنی ایصال بمطلوب است و مفعول
ثانی او که الحق است محذوف است و یقینی است که نبی راهنمائی میکند اما
بمطلوب نمیرساند بلکه خدای تعالی بمطلوب میرساند دیگر بدانکه هرگاه لفظی
از برای معنی موضوع باشد منافات ندارد که در بعضی مواضع استعمال کرده
شود در غیر معنی موضوع له مجازا و چگونه منافات داشته باشد
و حال مدار محاوره و مکالمه برین است و در کلام مجید از این مقوله

بسیار

بسیار واقع شده است مثل ید الله فوق ایدیهم که معنی حقیقی
ید عضو مخصوص است و در اینجا بمعنی قدرتست پس بمجرد اینکه هدایت
در هر یک از آن دو ماده مخالف یکی از قراین باشد منتقض نمیشود هیچ قولین را
یک از آن دو قول زیرا که قائل اول را میرسد که بگوید هدایت در
اصل از برای ایصال موضوع است و در آیه اما ثمود فهدیناهم
بمعنی ارائه است مجازا و همچنین قائل ثانی را میرسد که بگوید در اصل هدایت
بمعنی ارائه است و در آیه انک لا تهدی محمولست بر ایصال مجازا و هیچ
لفظی از الفاظ نیست که صحیح نباشد استعمالش در معنی مجازی پس
پس ظاهر شد که این قسم نقضها در امثال این مقام بیصورتست
و در جواب از اینها محتاج بتکلفات دور که ذکر کرده اند نیست
چنین ذکر این جوابها و بیان تکلف در آنها موجب تشویش ذهن

مبتدی میشد لهذا مذکور نگردید و بعضی از علما هدایت را بمعنی دلالت
بلطف تفسیر کرده اند و این تفسیر هم موافق استعمال عرفیست و هم مستفاد
است از لغت زیرا که ائمه لغت هدایت را تفسیر کرده اند بدلالت و ارشاد
و آیه انک لا تهدی هم چنانچه بحسب ظاهر ناقض قول ثانیست ناقض این قول نیز
هست و جواب ازین همان جوابست که از قبل قول ثانی گفته شده تدبر قوله
فمعناها علی الاستعمال الاول هو الایصال منتقض میشود این سخن بآیه کریمه انا هدیناه
السبیل اما شاکرا و اما کفورا زیرا که اگر بمعنی ایصال بمطلوب باشد لازم می آید
ضلال بعد از وصول براه حق و ضلال بعد از وصول باطل است چنانچه
گذشت بلکه حاصل معنی آیه باتفاق جمهور مفسرین اینست که ما راه حق نمودیم
ایشان را لیکن بعضی شاکرند بسبب قبول هدایت و وصول براه حق و بعضی
کفورند بسبب اعراض از راه حق پس هدایت درین آیه بمعنی ایصال بمطلوب

یلنت

نیست و حال آنکه متعدی شده بمفعول ثانی نیز بنفسه قوله وهذا کنایة عن الطریق
المستوی آه وجه اینکه محشی وسط طریق را کنایه از طریق مستوی گرفته و بمعنی خودش
حمل نکرده اینست که بنا بر تعلق هدایت بطریق معنی کلام بهتر و متعارف تر است
زیرا که در عرف میگویند هدایت کرد فلانی راه را و نمیگویند هدایت کرد وسط راه را
و قوله وهذا مراد من فسره آه ع ف مولانا جلال دوانی در حاشیه خودش برین رساله
سواء طریق را بطریق مستوی و صراط مستقیم تفسیر کرده است و ازین تفسیر چنین
فهمیده اند که او سوی را بمعنی استواء اخذ کرده است و استوی که مصدر است بمعنی
مستوی که اسم فاعلست حمل کرده و اضافه اش بطریق اضافه صفت بموصوف است
اعتبار کرده است لهذا بحث کرده اند که سواء الطریق بمعنی وسط طریق موصل
بمطلوب است چنانکه ظاهر و متعارف اهل عرف است و هیچ تکلفی ندارد
پس تفسیرش بطریق مستوی که مستلزم تکلفات دور است خوب نیست

محشی از برای دفع این بحث مذکور فرموده که کسی تعبیر کرده است
سوا الطریق را بصراط مستقیم و طریق مستوی مرادش اینست که سوا
الطریق کنایه است از صراط مستقیم و طریق مستوی زیرا که لازم دارد
وسط طریق موصل بمطلوب صراط مستقیم را و بر عکس پس ذکر لازم کرده است
و ملزوم را خواسته و کنایه نیست مگر ذکر لازم و اراده ملزوم قوله لحصول
البراعة الظاهرة زیرا که یکی از طریق نفس الامری علم منطق است و دیگری
علم کلام پس مناسب هر دو قسم کتاب میشود بخلاف ثانی که مناسب است
بعلم کلام تنها و مراد از براعة درینجا ذکر کلامیست در دیباچه که مناسبت
بمطلوب کتاب داشته باشد قوله والاول اقرب لفظا بواسطه آنکه درین هنگام
لنا در پهلوی عامل خود که جعل باشد واقع شده و در وقتی که متعلق رفیق
باشد معمول رفیق است و حال آنکه مقدم شده است مقدم بر عامل

خودش

خودش یعنی بر لفظ خبر که مضاف است بر رفیق قوله والثانی
معنی زیرا که در اول خالی از شائبه بی ادبی نیست بواسطه آنکه معنی آن
چنین است که حمد خدای را که گردانید از برای انتفاع ما توفیق را بهترین
رفیق پس حامد در مقام حمد خود را غایت فعل خدا کرده است و این
ناخوش است بخلاف ثانی که معنی آن چنین میشود که حمد خدای را که
گردانید توفیق بهترین رفیق ما قوله تجرد عن معنی الطلب زیرا که
خدای تعالی طلب رحمت نمیکند بلکه رحمت میفرستد به بندگان پس درین
مقام صلوة مستعمل است در رحمت که جزء معنی مجاز است و لهذا محشی
فرموده که ویراد به الرحمة مجازا قوله فان الرسالة فوق النبوة
بدانکه این سخن بحسب ظاهر بهیچ یک ازین دو وجه که محشی از برای
اختیار صفت رساله ذکر کرده چسبان نیست پس تا مربوط شود

اوست و استعمال لفظ
در جزء معنی م

بوجه اول باید وجه اول را چنین توجیه کرد که اختیار کرده است مصنف این
صفت را از میانه صفات زیرا که لازم دارد سایر صفات کمال را اما استلزامش
غیر صفات نبوت را مثل علم و عصمت و شجاعت و امثال اینها خود ظاهر است زیرا که
زیرا که رسول خدا باید که جامع کمالات نفسانی باشد و اما استلزامش صفت نبوت
را بواسطه آنکه رسالت فوق نبوت است یعنی مشتمل است بر نبوت با زیادتی
زیرا که رسول آنست که صاحب دین و کتاب باشد و نبی اعم از آنست که دین
و کتاب داشته باشد یا تابع دین پیغمبر سابق باشد و هیچ صفتی مستلزم سایر
صفات کمال نیست حتی نبوت اما مستلزم نبودن صفت غیر نبوت ظاهر است
و اما مستلزم نبودن صفت نبوت بواسطه آنکه رسالت فوق نبوت است
پس اگر چه نبوت صفات دیگر را لازم دارد اما لازم ندارد صفت رسالت را
که اعظم صفات است و همچنین تا مربوط شود بوجه ثانی باید که وجه ثانی را چنین

توجیه

توجیه باید کرد که اختیار کرده است مصنف این صفت را بواسطه آنکه در آن تصریحست
بمرسل بودن که اعظم صفات است بخلاف صفات دیگر حتی نبوت که در آنها
تصریح بمرسل بودن آنحضرت نیست اما تصریح نبودن در صفات غیر نبوت
ظاهر است و اما در صفت نبوت زیرا که رسالت فوق نبوت است
پس لازم ندارد رسالت را تا صریح بآن در قوه تصریح برسالت باشد
دیگر بدانکه ارسال بمعنی فرستادن است نه بمعنی صاحب دین و کتاب گردانیدن
چنانکه ظاهر است از لغت و تتبع مواضع استعمال چه در قرآن مجید و چه
در غیر قرآن پس در ارسله تصریحست بمرسل بمعنی فرستاده شده
نه بمعنی صاحب دین و کتاب لیکن گاه باشد که ذهن در مقام نعت منتقل
شود از ارسله بمرسل بمعنی صاحب دین و کتاب پس اگر بجای لفظ
تصریح در کلام محشی لفظ اشعار مذکور میشد بهتر بود دیگر باید دانست

که آنچه محشی در بیان معنی رسول و نبی ذکر کرده اگرچه مشهور است در میانه
کل و قدما مصنف و تصریح کرده اند بآن صاحب و میر سید شریف و جمعی دیگر از
علما لیکن مخالفت دارد با حدیث مشهور که ابوذر غفاری روایت
از پیغمبر کرده که بنی صد و بیست و چهار هزار است و از آنجمله سیصد و
سیزده رسول اند و صد و چهار کتاب بر ایشان نازل شده پس بنا
برین حدیث لازم میشود که هر رسول صاحب کتاب نبی و قطع نظر از
مخالفت با حدیث بیان معانی این الفاظ بدون سماع از شارع بوا سطه
یا بلا واسطه محض دعوی است و حق در تفرقه میان نبی و رسول چنانکه در کتب
احادیث از امام محمد باقر و امام جعفر صادق وارد شده است که
رسول آنست که ملک را معاینه ببیند و با او سخن کند و نبی لازم نیست
که ملک را
معاینه ببیند بلکه نبوت بالهام و خواب هم دیدن و سماع صوت نیز

میتحقق

متحقق میشود و در معنی اولوالعزم نیز اختلاف کرده اند بعضی از
مفسرین میگویند که اولوالعزم آن پیغمبرانند که در نبوت ثبات قدم
ورزیدند و جد و جهد نمودند و بعضی میگویند آنانند که در بلیه صبر کردند
مثل نوح که مدتها از قوم خود آزار کشید و تحمل نمود و ابراهیم که در
آتش رفت و اسمعیل که بذبح گردن نهاد و یوسف که برستم اخوان
و حبس در زندان صبر کرد و ایوب که به بیماری و مرضهای تن در داد و
خاتم النبیین که از جور کفار قریش و جفای آنها خلقش تنگ نشد و از
امام محمد باقر مرویست که اولوالعزم پنج اند نوح و ابراهیم و موسی
و عیسی و خاتم النبیین و حق اینست که معصوم فرموده است قوله یراد بالهدی
هدی الله زیرا که وقتی جایز است حذف لام از مفعول له که بوده باشد مفعول
له فعل فاعل فعل که معلل است آن فعل بمفعول له یعنی متحد باشد فاعل فعلی

که عامل مفعول له است یا فاعل مفعول له پس چون فاعل ارسله خدای تعالی است

هدایت را نیز باید هدایت خدا اخذ کرد تا فاعل هر دو یکی شود و حذف

لام صحیح باشد قوله بل عن المفعول یعنی از مفعول ارسله که عبارتست از پیغمبر صلعم

و ذکر بل اشاره باینست که حال از مفعول مناسب است بقرینه مقام نعت

و دلالت هو بالاهتدا حقیق و به الاقتدا یلیق زیرا که این دو فقره مناسب

پیغمبر است که مفعول ارسله است نه مناسب خدای تعالی که فاعلست قوله بمعنی

اسم الفاعل زیرا که حال مفرد باید که محمول شود بر ذی الحال و مصدر

محمول نمیشود بواسطه آنکه خدا و رسول هادی اند نه هدایت و بمعنی اسم مفعول

مناسب مقام نعت نیست زیرا که چنین میشود معنی آن حالکون که پیغمبر

هدایت کرده شده است و شک نیست که هدایت کردن کمال آنحضرت است

نه هدایت یافتن قوله مبنی للمفعول اه زیرا که اهتدا هرگاه مبنی از

برای

برای فاعل باشد بمعنی هدایت قبول کردن است و اینمعنی مناسب
مقام نعت نیست بخلاف مبنی از برای مفعول که بمعنی مهتدی به بودن است
یعنی هدایت یافته میشود بسبب او و اینمعنی مناسبت دارد اگر کسی گوید
که وقتی مبنی از برای فاعل مناسب نیست که مراد هدایت پیغمبر باشد اما اگر یافتن م
مراد هدایت یافتن غیر باشد مناسب است زیرا که معنی کلام چنین میشود که او
بهدایت یافتن غیر باو حقیق است و این معنی صفت آنحضرت است ۱۹ محشی پس م
این احتمال را ذکر نکرده است جواب گفته میشود که چون ظاهر از اهتدی اهتدای
آنحضرت است زیرا که بر تقدیر اهتدای غیر محتاج است کلام بتقدیر جار و مجرور
تا صحیح باشد بواسطه آنکه باین تقدیر میشود که هو بالاهتداء به حقیق و نیز
صفت واقع شدن اهتدا در حالتی که مبنی از برای مفعول باشد ظاهر
تر بود بحسب معنی لهذا محشی متعرض این احتمال نشد قوله حالین مترادفین

آه باین طریق که هر یک را حالی علیحده اعتبار کنند از برای ضمیر مفعول
در ارسله و متداخلین باشند باین نحو که اول حال باشد از ضمیر مفعول در
ارسله و ثانی حال باشد از ضمیری که در حال اولست و استیناف وقتی است
که آنرا جمله بر سر خود اعتبار کنند که جواب باشد از سؤال مقدر گویا کسی
سؤال کرده است که چرا خدای تعالی او را فرستاده است از برای هدایت جواب
داده شده که از برای آنکه او بمهتدی به بودن سزاوار است قوله وقس
علی هذا نورا آه بدانکه نور در اصل بمعنی روشنی و پرتو است لیکن مناسب
آنست که در حالت مفعول له بودن بمعنی روشن گردانیدن خدای تعالی باشد
تا فعل فاعل فعل معلل به شود و درین هنگام معنی کلام چنین است که
صلوة بر کسی که فرستاده است او را خدای تعالی از برای روشن گردانیدن
یا دلها را یا راه نجات را یا امثال آنرا و در وقت حال بودن

خدای

خدای تعالی هم بمعنی منور میتوان گرفت و هم بمعنی مدبر امور و هم
بمعنی مبین چیزها زیرا که لفظ نور بمعنی هر یک از این معانی وارد شده است
مجازا و محمول بطریق مبالغه نیز میشود مثل زید عدل یعنی از بس منور است
گویا نفس نور است قوله به متعلق بالاقتداء لا یلیق آه بدانکه
لفظ اقتداء در کلام مصنف احتمال دارد که مصدر مبنی از برای فاعل
باشد و احتمال دارد که مصدر مبنی از برای مفعول باشد بر تقدیر مبنی از برای
فاعل مراد اقتدا کردن آنحضرت نیست زیرا که نقض آنحضرت
است بلکه مراد اقتداء کردن دیگران است بآن حضرت و درین هنگام
متعلق جار و مجرور باقتداء مناسب است زیرا که معنی کلام چنین میشود
که اقتداء بآنحضرت کردن لایق و خوبست نه اقتداء بدیگری
کردن و شکی نیست در خوبی معنی این کلام اما اگر متعلق باشد

بیلیق معنی این کلام اینست که اقتدا کردن لایق بآنحضرتست
و این نا ملایمست چنانچه ظاهرست نزد طبع سلیم مثلا هرگاه زید افضل
ناس باشد نمیگویند اقتدا کردن مردم لایق است بزید بلکه میگویند
اقتدا بزید کردن لایق است و لهذا محشی فرموده است که به متعلق بالاقتدا
لا بیلیق فانه کمال لنا لا له و بر تقدیر مبنی از برای فاعل مفعول جار و
مجرور متعلق باقتدا نمیتواند بود زیرا که اقتدا درین حال بمعنی مقتدا
به بودن است و صلاحیت متعلق بودن جار و مجرور ندارد چنانکه ظاهر است
بلکه متعلق است بیلیق زیرا که معنی کلام چنین میشود که مقتدا به بودن
بآنحضرت لایق است و بدیگری لایق نیست و این معنی مناسب مقام
نعت است و هیچ ناخوشی ندارد و اگرچه کثیر الاستعمال بودن
مصدر در مبنی از برای فاعل مرجح است از برای مبنی از برای فاعل

بودن

بودن اقتدا لیکن مبنی از برای مفعول بودن اقتدا در فقره اولی
مؤید مبنی از مفعول بودن اقتداست پس اگر محشی اکتفا میکرد بدون
اقتدا مبنی از برای فاعل بلکه هر دو احتمال را مذکور میساخت بهتر بود والله اعلم
قوله تقدیم الظرف یفصد الحصر آه چون مقرر شده است نزد علمای عربیت که
تقدیم ما حقه التاخیر مفید حصر است و حق ظرف و مجرور اینست که مؤخر
باشد از متعلقش پس تقدیم به بر اقتدا که متعلق اوست افاده حصر میکند
و مناسب مقام نعت نیز حصر است لهذا محشی فرموده که تقدیم ظرف یعنی بک
قصد حصر است دیگر بدانکه هرگاه فی الدار زید بگویند اگر مقصود اینست
که هیچ کس نیست در دار مگر زید این حصر را حصر حقیقی میگویند و اگر مراد
اینست که زید در دار است و عمر نیست این حصر را حصر اضافی میگویند پس
اگر حصر مقصود در به اقتدا یلیق حقیقی نیز مستلزم اینست که اقتدا

بغیر آنحضرت کردن لایق نیست و بنا برین توهم میشود که اقتدا بائمه
دین آنحضرت لایق نباشد لهذا محشی فرموده که اقتدا بائمه ع اقتدا بآنحضرت است
در حقیقت زیرا که ایشان احکام دین آنحضرت را بامت بیان میفرمایند و بفرموده
آنحضرت امت بایشان اقتدا میکنند و اگرچه حصر مقصود اضافی باشد نسبت بانبیا
سابق م اصلا توهم نمیشود که اقتدا بائمه لایق نیست زیرا که معنی کلام چنین میشود که اقتدا
بائمه لایق نیست که اقتدا بآنحضرت کردن لایق است نه بانبیای دیگر پس
درین هنگام آنچه لایق نیست اقتدا بسایر انبیا است نه اقتدا بائمه دین
آنحضرت بنا برین محشی فرموده که او یقال الحصر اضافی بالنسبة الی سایر
الانبیاء قوله اصله اهل بدلیل اهیل بدانکه مقرر است در لغت عرب که اسما را
تصغیر میکنند باین نحو اول اسم را مضموم میسازند و یای ساکن ما قبل
مفتوحی بعد از ۹ ف دویم می افزایند چنانکه حسن را حسین میگویند و جعفر

را

را جعیفر و مقرر شده که اگر منقلب شده باشد ۹ فی از ۹ ف اسم بحرفی
دیگر در تصغیر آن ۹ ف اصلی را اعتبار میکنند و چون تصغیر آل اهیل است دلالت
میکند بر اینکه در اصل اهل بوده است که قلب کرده اند ها را بالف و فرق میانه
آل و اهل بحسب استعمال اینست که آل را استعمال در اهل بیت اصحاب شرف
بزرگی میکنند و بس خواه شرافت ذاتی و خواه دنیوی و لهذا آل فرعون
نیز میگویند و اهل را هم در ذی شرف استعمال میکنند و هم در غیر ذی
شرف قوله فان المفاعلة من الطرفین بودن باب مفاعله از طرفین این جهت است
که مفید اشتراک طرفین است در حکم مثل قاتل زید عمروا که افاده میکند که زید
قتال کرد با عمرو و عمرو نیز قتال کرد با زید پس بر زید صادق است که مقاتل
عمرو است بکسر تا و هر یک از زید و عمرو را که مقاتل بکسر تا اعتبار کنند و صدق
~~ازین حیثیت که مطابق بفتح است نام نهاده شده است بحق پس صدق~~

و همچنین بر عمرو صادق است
که مقاتل زید است بکسر تا
م

وبکری مقابل بقبیح تا نیز خدا میبود بالضروره پس هریک هم متصف
بمقابلیه بکبیر تا باشند و هم متصف بمقابلیه بقبیح تا و چون مطابقه
نیز از باب مفاعله است پس هرگاه خبر و اعتقاد مطابق بود بکبیر تا واقع
نیز مطابق بکبیر تا خواهد بود و نیز خبر و اعتقاد مطابق بقبیح تا بود و هم
واقع چنانکه ظاهر شد از مثال سابق و خبر و اعتقاد از این جهت
که مطابق بکبیر تا م است نامیده شده است بصدق و از این جهت که مطابق
بقبیح است نامیده شده است بحق پس صدق و خبر و اعتقاد مطابق
واقع است بکبیر تا و حق خبر و اعتقاد مطابق واقع است بقبیح تا و گاه
اطلاق میکنند صدق و حق را بر نفس مصدری باین طریق که صدق
و مطابق م میگویند بکبیر تا منجر شد و حق را میگویند مطابق بودن بقبیح تا منجر شد
و لهذا محشر فرموده و قد یطلق الصدق و الحق علی نفس المطابقة و

المطابقة

والمطابقة قوله ای بلغوا اقصی مراتب الحق چون معارج

الحق جمعی است مضاف بجنس معرف بلام و نزد اهل عربیت جمع مضاف تعریف م

بجنس معرف بلام تعریف افاده عموم میکند لهذا محشی آنرا حمل کرده است

بر صعود بر جمیع مراتب حق و فرموده که یعنی رسیدند باقصی مراتب

حق زیرا که صعود بر جمیع مراتب دارد آنرا قوله او مستقر بدانکه ظرف لازم م

مستقر بنا بر مشهور میانه نحویین آنست که متعلق باشد بمقدر عام مثل

زید فی الدار که متعلق است به حصل یا حاصل و ظرف لغو آنست که متعلق

باشد بمقدر خاص مثل زید علی الفرس که متعلق او برکب یا راکب اما بنا بر آنچه

میر سید شریف در حاشیه کشاف تحقیق فرموده ظرف مستقر آنست

که متعلقش مقدر باشد خواه عام باشد و خواه خاص و ظرف لغو آنچه متعلقش متعلقش

مقدر باشد مذکور باشد و نزد متاخرین این اصطلاح معتبر است و از اینجا است

که محشی متلبس را که خاص است در ظرف مستقر تقدیر کرده دیگر بدانکه

معنی عبارة مصنف درین هنگام همچنانکه محشی فرموده آنست که رسیدند

با قصی مراتب حق و این خبر ثابت و محقق است و احتمال کذب ندارد

قوله هو من الغایات بدانکه مضاف الیه قبل و بعد و امثال اینها از ظروف

مثل فوق و تحت و قدام و خلف گاه محذوف میشود در لفظ اگرچه

مراد است ظروف مقطوعه از اضافه را درین حالت غایات میگویند

زیرا که مضاف الیه غایت و انتهای کلامست و چون درین هنگام محذوفست

پس این ظروف خود غایة کلام شده اند قوله نسیا منسیا و منویا

مثال اول رب بعد کان خیرا من قبل که درینمقام اصلا خصوصیة

مضاف قبل و بعد ملحوظ نیست بلکه غرض ترجیح نفس بعد است

بر قبل و مثال ثانی و بعد فهذا غایة تهذیب الکلام یعنی بعد از

رحمت

حمد و صلوة که اگرچه مضاف الیه مذکور نیست اما مراد است قوله فهذا
الفا اما علی توهم اما آه چون مقتضی لفظ فای فهذا در کلام مصنف مذکور نیست
محشی در وجه صحت ایراد آن فرموده که یا باعتبار توهم اما است
که از ۹ دف شرط است و فای ۹ ا میخواهد و یا باعتبار تقدیرش
در کلام و هر دو وجه صحیح است اما ثانی بواسطه آنکه مقدر در حکم
مذکور است و اما اول بواسطه آنکه اعتبار توهم جایز است نزد علما
نحو در هرچه کثیر الاستعمال باشد مثل گفتن زید لیس قائم بجر لفظ کثیر ر
قائم باعتبار توهم بای زائده که در اکثر بر خبر لیس در می آید و چون
ایراد لفظ اما درین مقام مطرد و شایع است پس اگر درین مقام نه
مذکور باشد و نه مقدر و بتوهم آن لفظ فا مذکور باشد بیجا نیست
قوله و هذا اشارة الی المرتب الحاضر آه بدانکه اسم اشاره موضوع است

از برای موجود محسوسی که مشاهد باشد خواه از نزدیک و خواه از دور

و استعمالش در غیر محسوس مشاهد مجاز است پس در وقتی که شیء حضور حسی نداشته

و خواسته باشند که اسم اشاره را در آن استعمال کنند حضور عقلی آن شیء را نازل

منزله حضور حسی میگردانند و استعمال میکنند اسم اشاره را در آن چیز خواه آن چیز

موجود خارجی نباشد مثل اشاره کردن بمعانی حاضر در ذهن و خواه موجود خارجی باشد

محسوس م اما محسوس نباشد مثل اشاره کردن بنفس ناطقه و خواه باشد اما مشاهد نباشد مثل اشاره

کردن بشخص غایب دیگر بدانکه لفظ کتاب گاه اطلاق میکنند بر معانی مخصوصه

کتابت تهذیب م که فهمیده میشود از الفاظ و نقوش مخصوصه مثل اینکه میگویند و معانی که فهمیده

میشود از الفاظ و نقوش آن کتاب میخواهند و گاه اطلاق میکنند بر الفاظ

میکنند بر معانی مخصوصه مخصوصه که دلالت دارد بر الفاظ و معانی مخصوصه و گاه میگویند و مجموع معانی

و گاه بر نقوش مخصوصه که دلالت دارد و الفاظ مخصوصه ~~و گاه بر معانی~~ اطلاق میکنند و گاه بر الفاظ و نقوش

م

مخصوصه

وگاه بر معانی
و نقوش مخصوصه
م

مخصوصه چنانکه ظاهر است همه این اطلاقات از تتبع موارد استعمال
پس اشاره بکتاب اشاره خواهد بود بیکی از امور سبعه که مذکور شد لیکن
ظاهر درین مقام یا معانی مخصوصه است یا الفاظ مخصوصه و لهذا محشی متعرض
احتمالات دیگر نشده و وجه ظهور آنکه مصنف غایة تهذیب کلام را محمول ساخته
بر مشار الیه هذا و کلام یا کلام لفظی است مثل لفظ زید قائم و یا کلام نفسی است
یعنی معانی مترتبه در ذهن چنانکه ظاهر میشود در حالت تقریر و تحریر مسائل پس
اگر مشار الیه معانی مخصوصه یا الفاظ مخصوصه باشد لفظ کلام مستعمل خواهد
بود در یکی از دو معنی مستعمل فیه خودش بی تکلف و اگر مشار الیه یکی از
امور خمسه باقیه باشد خالی از تکلف نیست زیرا که اگر مجموع معانی و الفاظ
باشد از لفظ کلام یا قدر مشترک از کلام لفظی و نفسی خواسته میشود یا
کلام لفظی و کلام نفسی هر دو یا احدهما و بر هر تقدیر ناخوشی نیست

اما بر تقدیر اول بواسطه آنکه از لفظ کلام که مستعمل است در احدهما
قدر مشترک اراده نمودن خلاف ظاهر است و اما بر تقدیر ثانی زیرا که از یک لفظ
در یک اطلاق دو معنی اراده کردن نزد ارباب لغت پسندیده نیست خواه
آن دو معنی هر دو حقیقت باشد و خواه احدهما حقیقت باشد و دیگری مجاز و اما
بر تقدیر ثالث از برای آنکه هرگاه مشار الیه مجموع معانی و الفاظ باشد سوق کلام تقاضای آن میکند
که از لفظ احدهما فقط خواسته شود چنانکه ظاهر است نزد ذوق سلیم و اگر مجموع معانی و الفاظ
و نقوش باشد نیز مستلزم یکی از آن تکلفات است یا زیادتی زیرا که ظاهر است از غایت تهذیب الکلام
آنست که نقوش مشار الیه نباشد نه تنها و نه بعنوان جزئیت و از اینجا روشن شد
ناخوشی مشار الیه بعنوان آن دو امر دیگر بغیر معانی و نقوش و الفاظ و نقوش اگر گوئی که از این
تقریر چنان ظاهر شد که مشار الیه بعنوان نقوش تنها جایز است اما ناخوشی است و حال آنکه
صحیح نیست اصلا زیرا که در این هنگام غایت تهذیب الکلام هیچ مربوط نمیشود جواب گفته میشود

که

که نقوش را بالفاظ و معانی باعتبار دلالت کردن بر آنها یک نحو اختصاص و علاقه است
باعتبار آن اختصاص در عرف اشاره بآن میکنند و وصفی که حقیقت از برای الفاظ و معانی است بآن
نسبت میدهند مثل آنکه اشاره بما بین دفتین میکنند و میگویند این کتاب در نهایت فصاحت است و این کتاب
تمام تمام در خاطر است و شکی نیست که ما بین دفتین نیست مگر نقوش و فصاحت نیست مگر صفت لفظ و آنچه در
خاطر است یا معانی است یا لفظ و این در عرف شایع است قوله اذ لا وجود للالفاظ المرتبة
و لا للمعانی بدانکه ظرف وجود معانی ذهن است نه خارج ذهن چنانکه محقق شده است و الفاظ
اگرچه ظرف وجود شان خارج است و در خارج ذهن موجود میشود لیکن با یکدیگر باقی نمی مانند
مجتمعه در خارج و لهذا اصوات و حروف را از موجودات غیر قار الذات یعنی غیر مجتمعه
الاجزا در وجود شمرده اند پس معانی و الفاظ مجتمعه مرتبه که مشار الیه لفظ هذا است در ذهن است نه در
خارج خواه وضع دیباچه پیش از تصنیف باشد و خواه بعد از تصنیف و ظاهر شد که استعمال لفظ هذا
امثال این مقام مجاز است نه حقیقت الله یعلم قوله علی طریقة مجاز الحذف مجاز حذف آنست که اعراب

خاطر است

یعنی علمیست که بحث میکنند در آن از احوال واجب الوجود و کیفیت معاد و احتمال دارد که
معنی تعریف این باشد که کلام علمیست که بحث میکنند در آن از احوال که معنی تعریف این باشد که کلام علمیست
موجود باعتبار نشأه اولی که عبارتست از حیوة دنیا و باعتبار نشأه اخروی که قیامت عبارت از آنست
قوله علی نهج قانون الاسلام یعنی بطریقی که موافقت با شریعت پیغمبر داشته باشد و باین قید حکمت بیرون
میرود زیرا که در علم حکمت متابعت برهان عقل میکنند و موافقت شرع منظور نیست قوله عطف
علی التهذیب اه احتمال دارد که عطف بر تحریر منطق باشد و درین هنگام حاصل معنی عبارت چنین میشود که این
کتاب در تحریر منطق و کلام و در تقریب مرام است اما مخفی نیست که اگرچه بحسب لفظ عطف بر تحریر اقرب است
اما بحسب معنی عطف بر تهذیب بهتر است چنانکه رجوع بوجدان شهادت میدهد و لهذا محشی آنرا اختیار
کرده است قوله والاضافة فی عقاید الاسلام اه آنچه ظاهر از کلام محققین نحو میشود آنست که هرگاه
میان مضاف و مضاف عموم و خصوص من وجه باشد اضافه بیانیست مثل خاتم حدید و اما اگر مضاف
اعم مطلق باشد از مضاف الیه مثل شجر الاراک و علم الفقه و غیر اینها اضافه لامیست و عقاید اعم

نفس م اضافه م

مطلق است از اسلام بمعنی اعتقاد است کما لا یخفی پس لام می باشد مگر اینکه گفته شود که مراد از
اضافه بیانی درین مقام آنست که مضاف الیه محمول شود بر مضاف و بیان آن باشد خواه اضافه بسبب لام
باشد و خواه بسبب من بیانی والعلم عند الله بدانکه احتمال دارد که در کلام مصنف مضاف محذوف باشد و باین تقدیر
باشد که و تقریر عقاید اهل اسلام و بنا برین اضافه نیز لامیست دیگر بدانکه ایمان را نیز گاه اطلاق میکنند
بر مجموع اعتقاد بجنان و عمل بارکان و اقرار بزبان و نزد امامیه اعتقاد بامامت ائمه اثنی عشر
ایمانست و بدون آن نجات ممکن نیست و یحتمل التجوز فی الاسناد چون تبصره محمول بر کتاب
نمیشود زیرا که بمعنی بینا گردانیدن است محشی آنرا اولا بمعنی مبصر که اسم فاعل است اعتبار کرده
تا حمل صحیح باشد و ثانیا حمل بر مبالغه نموده مثل زید عدل و این قسم حمل را مجاز در اسناد میگویند
زیرا که اسناد در غیر موقع خود است و لفظ تذکره نیز محمول نمیشود بر کتاب زیرا که بمعنی بیاد
آوردنست پس این را بمعنی مذکر باید گرفت یا مبالغه اعتبار باید کرد و لهذا محشی فرموده
که و کذا قوله تذکره قوله او تفهیمه للغیر ظاهر کلام دلالت میکند که این کتاب تبصره است

بر نفس اعتقاد و اقرار بما جاء به النبی و گاه اطلاق میکنند م

ار

~~ده از برای معلم تنها یا از برای معلم~~ از برای معلم تنها

یا از برای متعلم تنها اما ممکن است که از برای هر دو باشد و معنی کلام مصنف چنین باشد که گرد انیدم م

این کتاب را تبصره از برای آنکس که اراده تبصره داشته باشد نزد فهمانیدن اعم از آنکه

~~فهمانیدن اعم از آنکه~~ فهمانیدن آنکس باشد غیر را یا فهمانیدن غیر آنکس را و اگر لفظ او در کلام

محشی از برای تردید باشد بعنوان مانعة الخلو شامل این احتمال نیز خواهد بود قوله بتضمین

معنی الاخذ آه چون مذکره بحرف من متعدی نمیشود زیرا که من با معنی مذکر مناسبت ندارد

چنانکه ظاهر است برین احتیاج دارد امری که بمن متعدی شود مثل اخذ بتضمین م

و تعلم و لهذا محشی اعتبار کرده است و تضمین آنست که فعلی باشد یا شبه فعلی

را اعتبار کنند در فعلی یا شبه فعلی دیگر بحیثیتی که یکی اصل باشد و دیگری حال قوله

هذا ایضا یحتمل الوجهین آنچه از کلام محشی در حاشیه خودش بر حاشیه علامه دوانی ظاهر میشود آنست

که بر تقدیر حال بودن از برای منتهی اما مخفی نماناد که بر تقدیر حال بودن از برای

تضمین از برای مبتدی است و بر تقدیر م

مبتدی نیز میتواند بود زیرا که معنی کلام چنین است که گردانیدم این کتاب را مذکر از برای
هر که اراده تذکر داشته باشد حالکونی که آنکس از صاحبان فهم باشد و صاحب فهم میتواند بود که مبتدی
باشد و میتواند بود که منتهی باشد پس اختصاص بمنتهی ندارد و چیزی که میتوان گفت آنست که چون تذکره بمنتهی
بیشتر مناسبت دارد و در صورت اول تضمین اخذ و تعلم مانع بود که از برای متعلم متعین شد و در
صورت حال بودن چون مانعی نیست از برای منتهی خواهد بود لکن در این هنگام کسی را
میرسد که بگوید همچنانکه تذکره مناسب منتهی است تبصره مناسب مبتدی است چنانکه محشی خود در آن
حاشیه تصریح نموده و مانعی ندارد پس فقره اول بایستی که از برای مبتدی باشد و حال آنکه
محشی از برای هر دو تجویز نموده والله یعلم قوله و فیما بعده ثلثة اوجه رفع و جر و نصب رفع
بنا بر آنکه خبر مبتدا محذوف باشد و ما موصول باشد یا موصوف بر تقدیری که موصول باشد
باین تقدیر است که لا مثل الذی هو الولد و بر تقدیری که موصوف باشد باین تقدیر است
که لا مثل شیء هو الولد و باعتبار اینکه مضاف الیه شیء باشد و لفظ ما در این وقت زائد

مشتهی باشد لهذا از برای
صح م
لیکن ز

خواهد

خواهد بود که واقع شده در میان مضاف و مضاف الیه و در نصبش میانه نحویین
خلاف است بعضی میگویند منصوبست باعتبار آنکه لاسیما نازل منزله الا
الا است در استثنا لفظ ما در این صورت نیز زاید است یا کافه از اضافه و بعضی
میگویند لفظ ما نکره غیر موصوف است و ما بعدش منصوب است بتقدیر اعنی
و مختار صاحب مغنی لبیب اینست که اگر معرفه باشد نصبش جایز نیست و اگر نکره باشد
منصوبست بر تمیزیت و ما کافه است از اضافه قوله القسم الاول عبارة
عن احد معانی سبعة والمنطق عبارة اه بدانکه کتاب و اقسام کتاب را در عرف
بر هر یک از امور سبعه اطلاق میکنند چنانکه سابقا مذکور شد و اسمای علوم
مدونه را در عرف بر هر یک از معانی خمسه اطلاق میکنند چنانکه ظاهر
میشود از تتبع مواضع استعمال مثلا میگویند فلان کس حکیم است و فلان
کس نحویست و مراد ملکه حکمت است و نحو باین معنی که کیفیتی حاصل

مستحضر م

شده است او را که متوجه هر مسئله از مسائل حکمت بانحو که میشود و مستحضر
آن مسئله میگردد و لهذا اگر صاحب این ملکه مسائل را مستحضر نباشد از حکیم بودن
و نحوی بودن بیرون نمیرود و نیز میگویند فلان علم کفر است و فلان علم حق است و
مراد تصدیق بمسائل آن علمست کما لا یخفی و نیز میگویند فلان کس تعلیم نحو میدهد
و نحو را بخاطر دارد مثلا و مراد نفس مسائل است خواه تمام و خواه قدر معتد به
و لهذا محشی فرموده که قسم اول عبارتست از یکی از معانی سبعه و منطق عبارتست
از یکی از معانی خمسه قوله وجده العقل السلیم مناسبا مناسب ملکه و علم تحصیل است
با حصول و مناسب نفس مسائل بیانست قوله قوله بدانکه لفظ مقدمه هم بکسر دال
خوانده شده و هم بفتح بنا بر اول مشتق است از قدم بمعنی تقدم همچنانکه
وارد شده است در کتب لغت و بنا بر ثانی مشتق است از قدم متعدی
چنانکه ظاهر است و دیگر بدانکه مذهب مصنف همچنانکه در مطول تصریح

مقدمه ظ

کرده است

کرده است مقدمه دو فرد دارد مقدمة العلم و مقدمة الکتاب مقدمة العلم
اموری چند است که موقوف علیه شروع در مسایل علم است مثل معرفت حد
و غایت و موضوع علم و مقدمة الکتاب پاره ایست از کتاب که مقدم است
بر مقصود بواسطه ارتباط مقصود باو و نفع او در مقصود و این هر دو
خارجست از علم چنانکه ظاهر است و نزد میر سید شریف مقدمه در حقیقت
نیست مگر مقدمة العلم و آن عبارتست از چیزی چند که موقوف علیه شروع در
علم است بر وجه بصیرت مثل معرفت حد و غایت است و موضوع و بر
الفاظ و نقوش اطلاق مقدمه باعتبار اینست که دالند بر مقدمة العلم
و این قول اقربست و بکام قوم انسب قوله رسم المنطق و الحاجة الیه و موضوعه
بدانکه تصور بوجه ما از جمله موقوف علیه شروع در آن علم است زیرا که
طالب مجهول مطلق بودن ذی شعور محالست پس شارع در علم را

ناچار است از اینکه بیک نحوی آن علم را تصور کند و همچنین علم بفایده تا نیز
از جمله موقوف علیه شروع است زیرا که فاعل مختار بدون تصور فایده
رسم م طالب فایده امری نمیشود لیکن علم و فایده مخصوص او موجب بصیرت در شروع
فایده م و باعث زیادتی سعی شارع است و بیان موضوع علم متمیز شدن آن علم است
از علوم دیگر زیرا که هرگاه موضوع علمی متمیز گردد از موضوع علمی دیگر
آن دو علم نیز از هم ممتاز میگردند مثلا هرگاه شخص دانست که موضوع منطق
معرف و حجت است و موضوع نحو کلمه و کلام مسایل نحو و منطق نزد
او مشتبه نمیگردد بلکه هر مسئله از مسایل این دو علم را که ملاحظه مینماید
میداند که از کدام یک از آن دو علم است و متمیز شدن علم نزد متعلم نیز
موجب بصیرت در شروع است قوله هو الصورة الحاصلة آه بدانکه
العلم م
علم بر دو قسم است یکی آنکه محتاج است بحصول صورة معلوم نزد عالم

واین

و این قسم را حصولی میگویند مثل علم نفس ناطقه بحیوان ناطق و شجر
و حجر و غیر اینها از موجودات دیگر آنکه محتاج نیست بحصول صورت مثل علم نفس
ناطقه بخودش و این قسم را حصولی میگویند حضوری میگویند اگر گوئی که علم م
بیرون میرود از تعریف افراد علم حضوری زیرا که ظاهر از صورت حاصله اینست
که صورتی مغایر ذات خارجی عالم و معلوم نزد مدرک باشد و در علم حضوری
چنانکه مذکور شد صورتی در کار نیست جواب گفته میشود که مراد از تعریف
تعریف علم حصولیست نه مطلق علم تا واجب باشد صدقش بر علم حضوری
زیرا که غرض از منطق نیست مگر عصمت از خطای در فکر و علمی محتاج است
بفکر و نظر علم حصولیست و بس دیگر بدانکه محشی عند رأی فی اختیار در تعریف م
کرده است تا بیرون نرود علم نفس ناطقه بجزئیات مادیه بنا بر مذهب حکماء
که میگویند صورت جزئیات محسوسه در خیال در می آید نه در نفس ناطقه

زیرا که این صورتهای ذهنیه اگر در نفس ناطقه حاصل نیست اما نزد او
حاصلست پس صورت حاصله نزد عقل بر آنها صادق است قوله فقد اختار
مذهب الحکما به آنکه تصدیق بمذهب حکیم اعتقاد به نسبت تامه خبریست و تصور
صورت حاصله ایست که غیر اذعان به نسبت باشد و تصدیق بمذهب امام مجموع
تصورات ثلثه است با اذعان به نسبت و تصور صورت حاصله است که غیر مجموع
تصورات ثلثه و اذعان به نسبت باشد قوله و اختار مذهب القدما بدانکه قدمای
منطقیین را عقیده آنست که قضیه که موصوف اذعان و حکم است مرکب است
از سه جزو موضوع و محمول و نسبت و متاخرین منطقیین را عقیده آنست
که قضیه مرکب است از چهار جزو موضوع و محمول و نسبت و وقوع نسبت
یا لا وقوع نسبت پس باعتقاد قدما جزو اخیر قضیه که متعلق اذعانست
نسبت است و باعتقاد متاخرین وقوع نسبت و لا وقوع نسبت است

وجوه

و چون مصنف اذعان را به نسبت متعلق ساخته است زیرا که گفته است
اذعانا للنسبة ظاهر میشود که نزد او مختار مذهب قدما است و اگر نه بایستی
که بگوید اذعانا لوقوع النسبة چنانکه ظاهر است از برای آنکه مختار مصنف
مذهب قدما است زیرا که مذهب متاخرین اجزای قضیه چهار است پس اگر
مختار مصنف مذهب متاخرین بود بایستی که اشاره بتثلیث اجزای قضیه نکند
بلکه بر تربیع آن اشاره بایست کرد و حال آنکه در اول مبحث قضایا
اشاره کرده است باینکه اجزای قضیه سه تا است دیگر بدانکه تصدیق اگر اعتقاد
ثابت جازم باشد که بتشکیک شک زایل نگردد آنرا یقین میگویند اگر مطابق
واقع باشد و جهل مرکب میگویند اگر مطابق واقع نباشد و اگر ثابت و جازم
نباشد بلکه خلافش احتمال مرجوحی داشته باشد آنرا ظن میگویند و گاه
یقین بدلیل حاصل میشود مثل یقین بوجود واجب و گاه بتقلید

مثل اعتقاد بخبر انبیا و اوصیا قوله کما فی التخییل آه تخییل تصور خبریه است
که کم تاثیر در نفس کند هر چند خلاف آن نسبت ثابت باشد نزد عقل مثل
خیالات شعریه همچنانکه میگویند دل دریای آتش است و سیلاب اشک عالم را
بطوفان داد و امثال اینها و شک عبارتست از تصور نسبت خبریه بحیثیتی که
عقل متردد باشد و هیچ یک از وقوع و لا وقوع آن نسبت راجح نباشد بلکه
متساوی باشد نزد عقل و وهم عبارتست از تصور طرف مرجوح پس نسبت درین
سه قسم اگرچه نسبت خبری است زیرا که قائل آنرا میتوان گفت که صادقست
یا کاذب اما مدرک بادراک اذعانی نیست زیرا که ادراک اذعانی وقتی است که احد طرفی
نسبت راجح باشد خواه بسر حد جزم رسیده باشد مثل یقین و خواه نرسیده باشد
مثل ظن قوله الاقتسام بمعنی القسمة چون درینمقام توهم میشود که انقسام لازم
است زیرا که از باب افتعالست و حال آنکه در عبارت مصنف متعدیست

بقرینه

بقرینه منصوب بودن الضرورة والاکتساب بالنظر بمفعولیة محشی اشاره
بدفع این توهم کرده است وحاصلش آنکه اگرچه اقسام از باب افتعال
است واصل در باب افتعال لازم بودنست لیکن در کتاب اساس اللغة اقسام
بمعنی قسمت که متعدیست تفسیر کرده شده پس کلام صحیح است قوله فالمذکور
فی هذه العبارة صریحا هو انقسام الضرورة آه بدانکه صریح عبارة مصنف اینست
که قسمت میکند تصور وتصدیق ضرورة واکتساب بنظر را پس ضرورة منقسم
خواهد شد بضرورة در تصور وضرورة در تصدیق وهمچنین اکتساب منقسم خواهد
شد باکتساب در تصور واکتساب در تصدیق وازینجا دانسته میشود که هر
یک از تصور وتصدیق منقسم میشود بضرورة واکتساب چنانکه ظاهر است
وقول محشی یعنی وهی ابلغ واحسن آه اشاره است بآنکه بیان انقسام
تصور وتصدیق چنانکه مصنف کرده بقول خودش که وتقسیمان آه بهتر از آنکه
مصنف

بگویند و ینقسمان الی الضرورة والاکتساب بالنظر مثلا زیرا که از امثال
این عبارت انقسام صریحا فهمیده میشود و از امثال عبارت مصنف کنایه
و کنایه ابلغست از صریح دیگر بدانکه چون دانسته شد که از قسمت کردن
تصور و تصدیق ضرورة و اکتساب فهمیده میشود منقسم شدن تصور و تصدیق
پس تصور و تصدیق هم متصف خواهند بود بقاسمیة و هم بمنقسمیة
پس تقسیمان باعتبار آنکه از باب افتعال است و اصل در آن باب لازم بودنست
مناسب وصف منقسمیت تصور و تصدیق است و باعتبار معنی مناسب وصف
قاسمیة بخلاف تقسیمان که همین مناسب وصف قاسمیة است بخلاف تقسیمان
و بس پس ممکن است که وجه اختیار کردن مصنف تقسیمان را بر تقسیمان با آنکه
تقسیمان اخص بود این باشد تدبر قوله کما ارتکبه القوم اه ملخص دلیل برین
مطلب بطریقه بعض از محققین اینست که تصورات همه بدیهی نیست و الا لازم

می آید

می آید که در هیچ تصور محتاج نباشد عقل با تفکر و حال آنکه محتاج است
در بعضی مثل تصور روح و ملک و همه نظری نیست و الا لازم آید که هیچ
تصور معلوم نشود بواسطه آنکه بنا برین تقدیر معرف هم نظری خواهد
بود پس محتاج باشد آن معرف بمعرف دیگر و درین هنگام اگر بر میگردد
موقوف علیه بموقوف خواه بلا واسطه مثل اینکه تصور زید محتاج باشد
بتصور عمرو و تصور عمرو محتاج باشد به تصور زید و خواه بواسطه
واحد مثل اینکه محتاج باشد تصور زید بتصور عمرو و تصور عمرو بتصور
بکر و تصور بکر بتصور زید و خواه بچندین چنانکه ظاهر است پس
بر هر تقدیر مستلزم دور است زیرا که توقف شیء است بر ما یتوقف
علیه و دور باطل است بواسطه آنکه مستلزم تقدم شیء است بر نفس
و تقدم شیء بر نفس باطل است بالبداهه و اگر بر نمیگردد بلکه بلا غیر

واسطه م

النهایه میرود باین نهج که تصور زید محتاج باشد بتصور عمرو و تصور
عمرو بتصور بکر و همچنین الی غیر النهایه پس جمیع تصورات موقوف بر
یکدیگر و همگی در بند هم خواهند بود پس از کجا تصوری حاصل خواهد
شد تا حاصل شود تصور دیگر از آن تصور و بالجمله عقل بدیهه حکم میکند
که مادامی که جمیع تصورات موقوف باشند بر یکدیگر الی غیر النهایه حاصل نمیشود
هیچ تصوری چنانکه مخفی نیست بر صاحبان فطرت مستقیم پس لازم می آید
معلوم نبودن تصور مطلقا نزد عقل و حال آنکه بعضی از تصورات
معلوم است مثل تصور ۱۹ ارت و برودت و امثال اینها و بهمین طریق
گفته میشود در تصدیق و طریقه مصنف بهتر است زیرا که بعد از زحمت استدلال
لابد است از دعوی بداهت در مقدمات دلیل کردن و الا مانع را میرسد
که بگوید مثلا این قول که اگر همه تصورات یا تصدیقات نظری باشند

لازم

لازم می آید که هیچ تصور با هیچ تصدیق معلوم نشود و حال معلوم است آنکه م

نیز از جمله تصدیق است پس بنا بر فرض اول اطرافش غیر معلوم خواهد بود تصدیقات ر

پس محتاج بفکر زیرا که تا موضوع و محمول معلوم نشود تصدیق حاصل نمیشود بلکه م

و بر تقدیر ثانی خودش خواهد بود پس محتاج باشد بدلیل و هرگاه مستدل را نظر م

ناچار باشد از دعوی بدیهی بودن تصور یا تصدیق در مقدمات دلیل کردن

پس دعوی بدیهیه در انقسام کردن در اول مرتبه بهتر باشد قوله منها التحرز اصل م

عن استعمال اللفظ المشترک چون لفظ علم مشترک است میانه چند معانی

زیرا که در بعضی از اصطلاحات مختص است به یقین دون ظن و در بعضی مختص است

به تصدیق چنانکه معرفت بتصور و در بعضی مخصوص است بمرکب چنانکه معرفت

به بسیط و از اینجا که عرفت الله میگویند و علمت الله نمیگویند پس لفظ است ظ

معلوم که مشتق است از آن نیز مشترک خواهد بود میانه معانی متعدده چنانکه

چنانکه ظاهر است و لهذا محشی حکم باشتراک آن کرده است قوله فان الجزئی

لا یکون کاسبا و لا مکتسبا غرض اینست که جزئی از حیثیت که جزئیست نه معرف

انکه م واقع میشود و نه معرف اما اول بواسطه جزئی یا محسوس است بحواس ظاهره

یا بحواس باطنه و از ترتب محسوسات متعدده نه احساس جزئی دیگر حاصل میشود

و نه ادراک کلی چنانکه ظاهر است نزد عقل سلیم و اما ثانی بواسطه آنکه اگر

معرفش ر مکتسب باشد محتاج خواهد بود بمعرف و حال آنکه معرفتش نه جزئی میتواند بود چنانکه

گذشت و نه کلی زیرا که ضم کلی بکلی افاده جزئیت نمیکند بلکه عقل تجویز صدقش

فکر م بر کثیرین میکند و هرگاه جزئی نه کاسب باشد و نه مکتسب پس جاری نخواهد بود مگر

در کلیات و لفظ معقول که مستعمل است در کلی دون جزئی باین اشاره

معنی کرده میشود بخلاف لفظ معلوم زیرا که در کلی و جزئی هر دو مستعمل است

چنانکه ظاهر میشود نزد تتبع مواضع استعمال دیگر بدانکه تعریف مصنف از

رهگذر

رهگذر اعتبار کردن صنعه مفرد نیز ترجیح دارد بر تعریف مشهور زیرا که
در تعریف مشهور اعتبار امور کرده اند و چنین گفته اند که مکرر ترتیب امور
معلوم است از برای تحصیل امر مجهول و بنا بر این منتقض میشود تعریف
بفصل تنها یا خاصه تنها و احتیاج می افتد در تصحیح تعریف به تکلف و خلاف
ظاهر بخلاف تعریف ما که بی تکلف شامل جمیع افراد معرف است و قوله
تعریف منها احکام و اثبات موضوعها باین طریق که موضوع را موضوع م ۹ بی م
صنعری سازند و وصف عنوانی موضوع قضیه را محمول صنعری در قضیه کبری
کبری سازند و از آنجا حکم ۹ بی موضوع ثابت شود مثلا چنین گویند
که زید فاعلست و هر فاعل مرفوع است پس زید مرفوع است و اطلاق لفظ مرفوع م
قانون بر منطق باین اعتبار است که مشتمل است بر قوانین کلیه پس
از قبیل تسمیه کل باسم ۹ قوله و اما بواسطه امر مساو بدانکه

متقدم و جمعی کثیر از متأخرین گفته‌اند که مراد بعرض ذاتی آنست که لاحق شیئی
شود لذاته مثل ادراک امور غریبه از برای انسان یا لاحق شود بواسطه
امری مساوی مثل تعجب که لاحق انسان میشود بواسطه ادراک امور غریبه یا لاحق
میشود بواسطه امر اعم خارج از شیئی که بود آن شیئی بدون مثل ضحک که لاحق
انسان میشود بواسطه اینکه حیوانست و اعراض غریبه را نیز بر سه قسم کرده‌اند
اند یکی آنکه بواسطه امر اعم خارج از شیئی لاحق میشود مثل ضحک که لاحق شود
ناطق میشود بواسطه حیوان و دیگری آنکه لاحق شود بواسطه امر اخص از
شیئی مثل نطق که لاحق حیوان میشود بواسطه انسان و دیگر آنکه لاحق
میشود بواسطه امر مباین مثل ضحک که لاحق آب میشود بواسطه آتش و
باعتقاد قدما و طائفه از متأخرین مثل شارح مطالع و تعلیش آنچه
بواسطه اعم عارض میشود داخل در عرض ذاتی نیست و محقق طوسی

نیز در اساس الاقتباس تصریح باین فرموده و چنین گفته که باید در هر
علم بحث کرده شود از اموری که آثار و احوال موضوع آن علم باشد
و عارض بواسطه جزو اعم در حقیقت از آثار و احوال موضوع نیست بلکه
از احوال و احکام آن امر اعم است و چون طریقه شارح مطالع را
محشی صواب داشته لهذا عرض ذاتی را بر نهجی تفسیر کرده که شامل عارض
بواسطه جزو اعم نیست قوله کالتعجب اللاحق للانسان آه بدانکه تعجب عارض انسان
نمیشود لذاته بلکه حالتیست که بواسطه ادراک امور غریبه لاحق انسان
میشود چنانکه ظاهر است و تصریح کرده اند بآن محققین مثل مص و غیره پس آنرا
مثال از برای عارض لذاته آوردن محتاجست بنحوی از تکلف مثل
اینکه از تعجب ادراک امور غریبه خواسته شود که مبدأ تعجب است دیگر
بدانکه مراد از تعجب درینمقام متعجب است زیرا که مراد از عارض خارج

محمولست و آنچه محمول میشود متعجب است نه تعجب و ذکر مبدا و اراده مشتق
شایع و متعارف است نزد ارباب این فن قوله ثم ینسب عروضه الی
الانسان بالعرض والمجاز بدانکه واسطه همچنانکه فهمیده میشود از کلام شارح
مطالع و جمعی دیگر از محققین بر سه قسم است واسطه در عروض و واسطه در ثبوت
و واسطه در اثبات واسطه در عروض آنست که عارض اولا و بالذات عارض
او شود و ثانیا و بالعرض عارض دیگری مثل انسان که واسطه در عروض کتابت
از برای حیوان چه کتابت اولا و بالذات عارض انسان میشود و ثانیا و
بالعرض عارض حیوان و واسطه در ثبوت آنست که واسطه باشد از برای ثبوت
عارض خواه خودش در عروض آن عارض واسطه باشد چنانکه گذشت
در مثال سابق و خواه نباشد مثل تحرک اصابع که واسطه در ثبوت است
از برای کتابت بالفعل انسان و خودش صلاحیت اتصاف بکتابت ندارد

و واسطه

و واسطه در اثبات آنست که علت علم بشیء باشد مثل تغیر که علت علم
بحدوث عالم است و گاه باهم جمع میشود در یکماده مثل انسان که هم واسطه
در عروض و ثبوت کتابت است از برای حیوان و هم واسطه در اثبات زیرا
که استدلال کرده میشود از انسان بودن حیوان بر ثبوت کتابت از برای
حیوان باین طریق که بعض الحیوان انسان و کل انسان کاتب فبعض الحیوان
کاتب و گاه باشد که شیء واسطه در اثبات باشد اما نه واسطه در عروض باشد و نه
واسطه در ثبوت و آن در جاییست که از معلول دلیل گفته شود بر علت مثل
آنکه از تب استدلال کنند بر تعفن اخلاط و ازینجا ظاهر شد که واسطه در عروض
نداشتن شیء لازم ندارد بدیهی بودن ثبوت آن شیء از برای موضوع
بلکه بسیاری آن محمولات مسائل هست که واسطه در عروض ندارد اما
محتاج بثبوتش از برای موضوع بدلیل مثل تناهی مقدار که عارض

جسم است لذاته لیکن ثبوتش از برای جسم بدیهی نیست بلکه محتاج است

بدلیل و محشی در واسطه طریقه شارح مطالع دارد چنانکه ظاهر است از تعریفش

عرض ذاتی را و در حواشی دیگرش نیز تصریح نموده و اما آنچه از کلام

مصنف و طایفه دیگر از مصنفین مثل صاحب قسطاس و غیره فهمیده میشود

اینست که واسطه در عروض همان واسطه در ثبوت است و بنا بر طریقه شارح

مطالع در بعضی موضع مشکل میشود مثل اینکه متعجب را واسطه در عروض

ضحک گرفته اند و ازین قرار بایستی که اتصاف انسان بضحک بالعرض باشد

و اتصاف متعجب بضحک بالذات و حال آنکه انسان حقیقة معروض

ضحک است چنانکه ظاهر است بالبدیهه و متعجب متصف است بضحک بالعرض

زیرا که مراد از متعجب مفهوم است نه ما صدق چنانکه تصریح کرده اند بآن

محققین مثل میر سید و غیره و الا لازم می آید که شیء خودش واسطه

در

در عروض بود از برای خودش و این محالست و شکی نیست که مفهوم
متعجب صلاحیت اتصاف بضحک ندارد مگر بالعرض و به تبعیت حملش بر انسان
و بهمین طریق است حال در واسطه در عروض بودن ادراک امور غریبه از برای
تعجب و علی هذا القیاس دیگر بدانکه در هر علم احوالاتی که بواسطه امر اخص عارض
میشود ثابت میکنند مثل اینکه در نحو احوالی که بواسطه اسم و فعل و حرف
عارض کلمه و کلام میشود بیان کرده میشود و همچنین در حکمت طبیعی که موضوع
او جسم میشود ثابت میکنند و حال آنکه بحث عارض بواسطه امر اخص
داخل در عرض ذاتی نیست و بواسطه دفع این بحث علامه دوانی فرموده
که مراد از بحث از اعراض ذاتی کردن اعم از آنست که اعراض ذاتی موضوع
را از برای موضوع ثابت کنند یا اعراض ذاتی اشیای مخصوصه
از برای آنها ثابت کنند و محققین دیگر نیز متعرض جواب شده اند و در

تعجب

او جسم است احوالی را
که بسبب انواع
جسم مثل عناصر
و افلاک عارض
جسم م

ذکر همه جوابها و وجه صحت و فساد آنها و بیان رجحان یکی بر دیگری سخن
بسیاری است که در خور و حوصله فهم مبتدی و مرتبه این تعلیقه نیست
لهذا مذکور نگردید و آنچه مذکور شد نسبت بحال متعلم نیز بسیار است لیکن
چون تنقیح طلب تحریر یافت قوله الدوال الاربع یعنی خطوط و عقود
~~قوله الدوال الاربع یعنی خطوط و عقود~~ و نصب و اشارات که غیر لفظیه اند دلالت
میکنند بسبب وضع واضع قوله و اقسام الدلالة ستة وضعیة لفظیة و وضعیة
غیر لفظیة طبیعیة لفظیة و طبیعیة غیر لفظیة عقلیة لفظیة و عقلیة غیر لفظیة دیگر بدانکه
که دلالت وضعیه لفظیه بودن لفظ است بحیثیتی که فهمیده شود از آن معنی
بمدخلیه وضع واضع بعد از علم بوضع و وضعیه غیر لفظیه بودن غیر لفظ است
بحیثیتی که فهمیده شود از آن معنی بمدخلیه وضع از علم بوضع و طبیعیه لفظیه بعدم
بودن لفظ است بحیثیتی که فهمیده شود از آن معنی بمدخلیه طبع بعد از علم

باقتضای

باقتضای طبع و طبیعت غیر لفظ بودن غیر لفظ است بحیثیتی که فهمیده نشود
از آن معنی بعد از خلیت طبع بعد از علم باقتضای طبع و دلالت عقلیه بودن لفظ است لفظ م
بحیثیتی که فهمیده شود از آن معنی در رتبت عقلی بعد خلیه طبع و وضع
و عقلیه غیر لفظیه بودن غیر لفظ است بحیثیتی که فهمیده شود از آن معنی بمجرد
دریافت عقلی بعد خلیه وضع و طبع پس دلالت وضعیه بعد خلیه عقل است
با وضع واضع طبیعیه بعد خلیت عقلیت با طبع و عقلیه بعد خلیت وضع
و طبع است قوله و هی تنقسم الخ مطابقه آن بدانکه در هر یک از تعریف دلالات
ثلثه ناچار است از قید حیثیت باین طریق که مطابقه دلالت لفظ است
بر تمام موضوع له از این حیثیت که تمام موضوع له است و تضمن لفظ م دلالت
لفظ است بر جزء معنی موضوع له از این حیثیت که جزء معنی موضوع له
است و التزام دلالت لفظ است بر خارج لازم موضوع له

ازین حیثیت که خارج لازم موضوع له است زیرا که اگر قید حیثیت معتبر نباشد
لازم می آید دخول هر یک ازین سه دلالات در تحت دیگری مثلا هرگاه لفظ
آفتاب هم از برای ۹م موضوع باشد و هم از برای ضوء و هم از برای مجموع
۹م و ضوء پس وقتی که لفظ آفتاب مجموع ۹م و ضوء خواسته شود دلالتش
بر ۹م تنها و روشنائی تنها در ضمن دلالت بر مجموع تضمن است زیرا که
دلالت بر ۹م موضوع له لفظ است و قطع نظر از قید حیثیت لازم می آید
که مطابقه هم باشد زیرا که صادق است که دلالت لفظ است بر تمام معنی
موضوع له بواسطه آنکه آن لفظ از برای هر یک از ۹م و ضوء نیز
موضوع است و بر دلالت بر ضوء در ضمن دلالت بر مجموع التزام نیز صادق است
زیرا که ۹م تنها موضوع له نیز هست و ضوء خارج لازم آنست پس
صادق است که دلالت لفظ است بر خارج لازم موضوع له و از اینجا

لازم

لازم می‌آید که دلالت بر ضوء هم مطابقه باشد و هم تضمن و هم التزام
و حال آنکه تضمن است و همچنین هرگاه لفظ آفتاب بگویند و ۹م تنها بخواهند
با آنکه در این وقت مطابقه است لازم می‌آید که تضمن نیز باشد زیرا که صادق است که
دلالت لفظ است بر ۹ موضوع له و همچنین هرگاه لفظ آفتاب را بگویند
و ضوء بخواهند با آنکه مطابقه است تعریف تضمن و التزام هر دو بر آن صادق است
کما لا یخفی اما بعد از اعتبار قید حیثیت هیچ یک در تحت دیگری داخل نمیشود
هرگاه از لفظ آفتاب مجموع ۹م و ضوء خواسته شود دلالت بر هر یک از مثلا
۹م و ضوء از این حیثیت است که ۹ موضوع له است نه از این حیثیت که
خارج لازم موضوع له است و همچنین هرگاه یکی از ۹م و ضوء خواسته شود
دلالت مطابقه است بواسطه آنکه دلالت لفظ است بر تمام موضوع له
از این حیثیت که تمام موضوع له است و تضمن و التزام نیست دیگر بدانکه

درینمقام بحثی کرده اند که ذکرش از برای تقویه فکر مبتدی مناسب است

و آن اینست که هرگاه لفظ شمس موضوع باشد از برای مجموع جرم و ضوء که

کنند م ملزوم و لازم است پس در هنگامی که آن لفظ را در مجموع استعمال بر ضوء

باعتبار م دو دلالت دارد یکی آنکه جزء موضوع له است و این تضمن است و دیگری باعتبار

اینکه لازم جرم است این دلالت ثانی در تحت هیچ یک از اقسام ثلثه نیست

اما مطابقه خود ظاهر است و اما تضمن بواسطه آنکه دلالت بر جزء از این

حیثیت که جزء است بر آن صادق نیست زیرا که دلالت بر جزء است از این

حیثیت که لازم جزء دیگر است و اما التزام بواسطه آنکه دلالت بر خارج موضوع

له نیست بلکه دلالت است بر جزء موضوع له و جمعی از مدققین مثل مولانا

میرزا جان و غیره چنین جواب گفته اند که لفظ درین حالت دلالت نمیکند

بر ضوء بواسطه آنکه دلالت بر جرم بلکه دلالت میکند بر آن بواسطه آنکه

جزء موضوع له است زیرا که جزم درین حالت مفهوم است به تبعیت
کل و فهم ملزوم بالتبع لازم ندارد فهم لازم را ولیکن مخفی نیست که
منع استلزام فهم بالتبع ملزوم فهم لازم را در همه مواد بی صورتست زیرا که
هرگاه لفظ موضوع باشد مثلا از برای مجموع عمی و کوسجی دلالتش بر هر
یک ازین دو چیز بالتبع باشد زیرا که تضمن است و حال آنکه از فهم عمی لازم
می آید فهم بصیر که خارج لازم است و همچنین از فهم کوسجی بالبدیهه لازم می آید
فهم لحیه که خارج لازم است پس اگر ماده نقض آورده شود در لفظی که
موضوع باشد فرضا از برای مجموع لازم و ملزوم چنین جواب مذکور در
مرتبه مکابره خواهد بود چنانکه ظاهر است بر صاحب انصاف دیگر جواب
گفته اند که دلالت مذکور در بحث تضمن است زیرا که مراد از دلالت
بر جزء ازین حیثیت که جزء است این است زیرا که مراد از دلالت بر جزء

ازین حیثیت که جزء است این است که دلالت بر جزء باعتبار آنکه
لفظ موضوع است از برای کل و بر دلالت مذکور صادق است که
دلالت بر جزء باعتبار آنکه لفظ موضوع است از برای کل و نیز جواب داده اند
که در تحت التزام است زیرا که مراد از دلالت بر خارج لازم موضوع له
ازین حیثیت که لازم است اینست که دلالت نه از رهگذر تمام موضوع
له بودن باشد و نه از رهگذر جزء بودن بلکه از رهگذر لازم بودن باشد و برین دلالت
صادق است که از رهگذر کل بودن و جزء بودن نیست بلکه از رهگذر لازم
موضوع له بودن است زیرا که لازم جزء لازم کل است و تکلف درین جواب
بر ذوق سلیم ظاهر و هویداست و اگر بجای قید حیثیت در تعریفهای مذکور
چنین گفته شود که مطابقه دلالت لفظ است بر تمام موضوع له
باین وضع و تضمن دلالت لفظ است بر جزء موضوع له باین وضع و

التزام

التزام دلالت لفظ است بر لازم موضوع له باین وضع نه منتقض
میشود تعریف دلالت بیکدیگر و نه این بحث وارد می آید اول بواسطه آنکه امّا م
بر دلالت بر جزء وضع در ضمن مجموع صادق نیست که دلالت لفظ است بر تمام
موضوع له باین وضع زیرا که آنها موضوع له لفظ اند باعتبار دیگر و باین وضع م
وضع جزء موضوع له اند و همچنین صادق نیست بر دلالت بر جزء در حالتی
که از لفظ به تنهائی خواسته شود که دلالت لفظ است بر لازم موضوع له
باین وضع بلکه دلالتست بر تمام موضوع له باین وضع و همچنین
بر جزء نیز صادق نیست در حالت استعمال لفظ در آن که دلالت
لفظ است بر جزء موضوع له باین وضع زیرا که باعتبار این وضع
تمام موضوع له است و اما ثانی بواسطه آنکه تعریف بر آن صادق است تضمن م
زیرا که دلالت لفظ است بر جزء موضوع له باین وضع والله اعلم

قوله کالبصر بالنسبة الی العمی زیرا که عمی موضوعست از برای عدم بصر یعنی
عدم مضاف به بصر و بصر اگرچه خارج موضوع له اما تعقل عدم ازین حیثیت
که مضاف بر بصر است بدون تعقل بصر ممتنع است قوله ولا شک ان الدلالة
الوضعیة علی الجزء المسمی و لازمه فرع الدلالة علی المسمی آه بدانکه میر سید شریف
و جمعی از علما را عقیده آنست که دلالت تضمن و التزام دلالت لفظ است
بر جزء معنی خارج معنی موضوع له فی ضمن دلالت بر موضوع له خواه از لفظ
موضوع له کل مراد باشد مثل آنکه انسان را بگویند و مجموع حیوان ناطق که
موضوع له است بخواهند و بگویند و حیوان تنها یا قابل علم تنها یا ناطق
تنها بخواهند اما بنا بر اول ظاهر است که فهم هر یک از ناطق و حیوان و
قابل علم در ضمن فهم مجموع است و اما بنا بر ثانی چنین گفته اند که اگرچه مراد
از لفظ جزو یا لازم است و اما در حین سماع لفظ ذهن اولاً منتقل میشود

بر

بر موضوع له و فهمیده میشود به تبعیت فهم موضوع له جزو یا لازم
لیکن قرینه دلالت میکند که کل مراد نیست و اگر لفظ مشهور باشد در جزو
یا لازم بحیثیتی که فهمیده نشود کل که موضوع له است بدون قرینه بلکه ذهن
اولا منتقل شود بجزو یا لازم این دلالت را داخل در تضمن و التزام
نمیدانند زیرا که از جمله دلالت وضعیه لفظیه است بنا بر این مذهب لازم دارد
تضمن و التزام مطابقه را زیرا که دلالت در ضمن دلالت مطابقی
محالست که بی دلالت مطابقی یافت شود و مص و جمعی دیگر را
عقیده آنست که دلالت بر جزو باشد در ضمن کل یا دلالت بر جزو
تنها باشد بدون دلالت بر کل و همچنین دلالت التزام اعم از آنست
که در ضمن دلالت بر معنی موضوع له باشد یا اینکه دلالت بر لازم
باشد به تنهائی بدون دلالت بر ملزوم و بنا بر این مذهب لازم ندارد

تضمن اعم از آنست که دلالت م م

حقیقة تضمن والتزام دلالت مطابقه را بواسطه آنکه هرگاه لفظ موضوع از
برای کلی را بگویند و جزء معنی یا خارج معنی موضوع له بخواهند و موضوع له فهمیده
نشود بسبب شهرت لفظ در جزء معنی یا خارج معنی تضمن یا التزام متحقق خواهد بود بی
مطابقه و لهذا مصنف لزوم را اعم از تحقیقی و تقدیری اعتبار کرده چنانکه محشی
بیان نموده است قوله ولا لازم له فیتحقق آه اگر کسی گوید که هر چه هست لازمی دارد
اقلا این معنی که نیست غیر خودش و همچنین هر معنی یا واحد است یا کثیر پس محال است
که معنی باشد بی لازم جواب گفته میشود که مراد از لازم آنست که از تعقل آن
معنی لازم نیز در ذهن در آید و دانسته شود و بسیار میشود که معنی در ذهن
در می آید و هیچ خارج لازم ندارد که با او فهمیده شود هر چند صفات بسیار
در نفس الامر داشته باشد قوله ان ارید بجزء معناه آه بدانکه مراد از
اعم از تحقیقی و تقدیری است والا بیرون میرود از تعریف مرکب

صیغه

صیغه امر مثل اضرب و قسم که عبارتست از مجموع ملفوظ و ضمیر مستتر و بمعنی
مراد از جزو غیر هیئت است والا لازم می آید دخول فعل که از اقسام مفرد است
در مرکب زیرا که بمادته دلالت بر حدث میکند و بهیئته دلالت بر زمان قوله
والمرکب قسم واحد یعنی بحسب قسمت اولی که لفظ موضوع را بمرکب و مفرد قسمت میکنند
اگر نه بحسب قسمت ثانیه آن نیز بر چهار قسمت زیرا که مصنف قسمت کرده است بدانکه
لفظ مفرد را بر سه معنی دیگر اطلاق میکنند چنانکه گاه میگویند این لفظ مفرد است
یعنی تثنیه و جمع نیست و گاه میگویند این لفظ مفرد است یعنی جمله نیست اما معنی مشهور
نزد منطقیین آنست که مصنف تعریف کرده است قوله کزید و عبد الله علما قید
علم اشاره است بانکه جزو لفظ عبد الله دلالت بر جزو معنی علمی نمیکند اما بر جزو
معنی غیر علمی دلالت میکند و لهذا عبد الله نظر بمعنی علمی مفرد است و نظر بمعنی
غیر علمی مرکب قوله کالحیوان الناطق علما در اینجا قید علم اشاره است بانکه

مضاف و شبه مضاف نیست و گاه میگویند مفرد است یعنی

از جزو حیوان ناطق دلالت قصد نکردن است باعتبار معنی علمیت است نه باعتبار
معنی غیر علمی دیگر بدانکه غرض جمعی که اعتبار کرده اند قصد و اراده را در تعریف
مثل مصنف و صاحب مطالع اینست که بیرون نرود مثل حیوان ناطق در علمیت
از مفرد زیرا که در حالت علمیت بر آن صادق است که دلالت میکند جزء
لفظش بر جزء معنی موضوع له پس بر تقدیر عدم اعتبار اراده بیرون میرفت
از مفرد و داخل میشد در مرکب و حال آنکه مفرد است نظر بمعنی علمی باتفاق
اهل منطق لیکن مخفی نیست که جزء لفظ حیوان ناطق و امثال آن
باعتبار وضع علمی دلالت بر جزء معنیش نمیکند بلکه باعتبار وضع غیر علمی
دلالت میکند پس اگر گفته شود که لفظ موضوع نظر بوضعی که باعتبار
آن وضع دلالت میکند جزء اش بر جزء معنی مرکب است و نظر بوضعی که باعتبار
آن وضع دلالت میکند جزء اش بر جزء معنی مفرد است تعریف تمام است بدون

قید

قید اراده و احتمال دارد که متقدمین بواسطه ظهور همین معنی اعتبار اراده
نکرده باشند و این طریق بهتر است زیرا که با وجود قید اراده بحث کرده اند
که اگر از اراده اراده بالفعل خواسته شده لازم می آید که مرکبات
پیش از استعمال مرکب نباشند و اگر مراد اینست که بحیثیتی باشد که از اراده توان
توان کرد بر حیوان ناطق در حال علمیت نیز صادق است که بحیثیتی است
که از جزئش اراده دلالت بر جزء معنی میتوان کرد پس ناچار است از قید
دیگر تا تمام شود این تعریف بخلاف آنچه مذکور شد ثانیا که بهیچ قید
محتاج نیست چنانکه ظاهر است والله اعلم قوله بدانکه انشا موضوع است
از برای طلب پس اگر مشتق نباشد از چیزی که فعلش یا ترکش مطلوب است
آنرا استفهام می گویند مثل ازید قائم و اگر مشتق باشد از آن چیز
پس اگر دالست بر طلب فعل آنچیز بطریق استعلا امر و اگر دالست بر طلب

ترک آن چیز بطریق استعلا نهی و اگر دوم آنست نه بطریق استعلا بل
بعنوان خضوع یا تساوی پس اول را دعا میگویند و ثانی را التماس
خواه مطلوب فعل باشد و خواه ترک و اگر موضوع نیست از برای طلب آنرا
تنبیه میگویند مثل تمنی و ترجی و ندا و تعجب و غیر اینها و اهل عرف التماس را
در جای دعا استعمال میکنند که متضمن نوعی ضعف باشد فعله فلا یرد النقض بنحو
جستی و بجر اما جستی لوا بطه آنکه موضوع نیست اگرچه بروزن فعل است
و اما بجر اگرچه موضوع است اما منصرف فیه نیست نه بر صیغهای متعدده ازان
استخراج بعنوان کرد بخلاف ماضی و مضارع که چهارده صیغه می آید و اسم
فاعل و اسم مفعول و صفت مشبهه از آنها استخراج است و از قید هیئة بیرون — مستخرج است در
میرود اسمای زمان مثل امس و غد و یوم زیرا که دلالت آنها بمجموع ماده
و هیئت است بخلاف کلمه که ماده اش دخل ندارد در دلالت بر زمان
مثلا

مثلا از قصر آنچه دلالت بر زمان ماضی میکند وزن مخصوص است قطع نظر
از نون و صاد و را لهذا در ضرب و منع که یافت شده نیز دلالت میکند
و همچنین است سایر افعال قوله وان لم یستقل فی الدلالة آه چنین ظاهر شد
از کلام محشی ره در تعریف اسم که مراد از استقلال لفظ در دلالت آنست
که بدون ضم ضمیمه معنی از آن فهمیده شود پس مراد از عدم استقلال در تعریف
اداة این باشد که لفظ در دلالت کردن بر معنی و فهمیده شدن معنی از آن
محتاج باشد بضم ضمیمه مثل فی و من و الی که بتنهائی معنی از آن از آنها فهمیده
نمیشود بخلاف وقتی که با کلمات دیگر استعمال کنند مثل آنکه بگویند دخلت
فی الدار و سرت من البصرة الی الکوفة که معنی ظرفیه از فی و ابتدائیه از
من و انتهائیه از الی فهمیده میشود چنانکه ظاهر است دیگر بدانکه تعریف
اسم و اداة بطریقی که مذکور است در کلام مصنف شامل اسم و اداة جمیع لغات است

زیرا که اسم در هر لغتی که باشد مستقل است در دلالت و اداة در هر لغتی غیر
مستقل است و فرقی نیست در دلالت میانه آب و ماء و نار و آتش و سایر
مرادفات و همچنین میانه من و از و فی و را اما تعریف کلمه مخصوص است بلغت عرب
و شامل زبان عجم نیست چنانکه مصنف نیز تصریح کرده است در سعدیه و مثال
آورده بلفظ آمد و آید که هر دو بیک وزن اند و حال آنکه یکی دلالت بر زمان
ماضی میکند و یکی بر استقبال پس اگر دلالت بر زمان در کلمه عجمی بسبب هیئت می بود
بایستی که از هر دو یک زمان فهمیده شدی پس تعریف هر سه بنحوی که شامل
جمیع لغات باشد که بعمومیت قواعد منطقی انسب است که لفظ مفرد اگر باعتبار
معنی موضوع له محکوم علیه و محکوم به واقع میشد اسم مثل زید که در زید
قائم محکوم علیه است و در رایت زیدا محکوم به و اگر محکوم به تنها
واقع میشد کلمه مثل ضرب و زد و سایر افعال در هر کلام محکوم به

اینست م

باشد

باشد نه محکوم علیه چنانکه ظاهر است بر عقل سلیم و اگر نه محکوم علیه واقع میشد
و نه محکوم به ادره زیرا که معنی فی باعتبار عدم استقلال صلاحیت هیچ یک
از محکوم علیه و محکوم به ندارد در هر لغتی از لغات که باشد و درین هنگام
کسی را نمیرسد که بگوید ضرب در ضرب فعل کلمه است و حال آنکه محکوم علیه واقع
شده است و همچنین فی در فی حرف اداتست و حال آنکه محکوم علیه است
پس منتقض شد لغات ثلث زیرا که در امثال این مرکبات از مثل ضرب
و فی لفظ مراد است نه موضوع له و باین اعتبار هر دو اسمند و حاصل معنی
اینست که لفظ ضرب باعتبار دلالت کردن بر معنی موضوع له فعل و لفظ
باعتبار دلالت کردن بر معنی موضوع له حرفست پس درین حال از
ضرب و فی معنی موضوع له خواسته نشده تا بحث وارد آید تدبر قوله
قال المص ان اتحد معناه آه یعنی اگر ملاحظه شود با معنی واحد و اعتبار

قضیتی ح

کرده شود نظر بآن زیرا که مراد از متحد المعنی بودن لفظ مفرد درینمقام
نه آنست که در واقع یک معنی داشته باشد والا لازم می آید علم نبودن اعلام
مشترکه مثل زید و عمرو و بکر و خالد و امثال اینها که علم اند باتفاق بلکه مراد ملحوظ
بودن لفظ مفرد است نظر بمعنی واحد چه بنا برین می تواند بود که یک لفظ
از جهت اعتبارش نظر بهر یک از معانیش جدا جدا داخل در متحد المعنی
باشد و از جهت اعتبارش نظر بمعانی متعدده متعدده اش باهم داخل در متکثر
المعنی باشد پس اعلام مشترکه از تحت علم بیرون نمیرود باین تقریر نیز
مندفع میشود بحثی که درینمقام محشی ایراد کرده است چنانکه خواهد
آمد ان شاء الله و شاید که در اختیار کردن مصنف اتحد را بر وحد یا اولویت وحد
هم از جهت الصیغه و معنی و هم از جهت اخصریت لفظ اشاره باشد بآنچه
تحریر یافت چه اراده معنی مذکور از اتحد که از باب افتعال است

چنانکه

چنانکه ظاهر است بر ذوق سلیم والله یعلم قوله کاسماء الاشارة علی رای المص

بدانکه در وضع اسماء اشاره و موصولات و ضمایر دو مذهب است مص و جمعی

را عقیده آنست که این اسما موضوعند از برای مفهوم کلی هر چند که مستعمل

در جزئیات آن مفهومند مثلا هذا که اسمیست از اسمای اشاره موضوع است

بمذهب اینجماعت از برای مفهوم کلی مشار الیه مذکر و انت که ضمیر است موضوع است

از برای مفهوم کلی مخاطب مذکر از این حیثیت که مخاطب است لیکن استعمال

نمیکنند اینها را مگر در جزئیات موضوع له و همچنین باقی اسما و طایفه دیگر این م

که پیشوای ایشان که میر سید شریف است چنین میدانند که درین اسما عامست وضع م

اما موضوع له خاص باینمعنی که لفظ هذا مثلا موضوع است از برای هر مشار

الیه مذکر و انت از برای هر مخاطب پس وضع عامست یعنی مخصوص

بیکی دون دیگری نیست و موضوع له خاص است بواسطه از برای هر یک هر یک آنکه م

موضوع است نه از برای مفهوم کلی و حق اینمذهب است قوله و ههنا کلام آه

محشی م حاصل بحث آنست که از معنی که در آن اتحد معناه واقع است یا موضوع له

حقیقی لفظ مراد است یا آنچه لفظ را در آن استعمال میکنند خواه موضوع له

حقیقی باشد و خواه مجازی بنابر اول لازم می آید که حقیقت و مجاز داخل در

در متکثر المعنی نباشد زیرا که بعضی از معانی که لفظ مفرد بآن اعتبار حقیقت و مجاز است

موضوع له حقیقی نیست و حال آنکه مراد از معنی موضوع له حقیقی است و بنا

بر ثانی مثل اسماء اشاره و ضمایر از متحد المعنی بیرون میرود و داخل در

متکثر المعنی میشود زیرا که معنی مستعمل فیه این اسما متکثر است پس قید

و صفا که از برای بیرون رفتن اسمای اشاره و امثال آن ضمایر و موصولات

کرده لغو خواهد بود و جواب این بحث از آنچه در بیان متحد المعنی تحریر یافت

ظاهر است چه گفته میشود که مراد از معنی مستعمل فیه است و اسماء اشاره و امثال

اینها

آنها اگرچه باعتبار ملحوظ بودن با مستعمل فیه متعدد داخل در متکثر المعنی است لیکن ملحوظ

~~با مستعمل فیه است و اسماء الاشاره و امثال اینها اگرچه باعتبار ملحوظ بودن~~

با هر یک هر یک مستعمل فیه داخل در متحد المعنی است پس قید وضعا در کار است

تا این اسماء درینحالت از تعریف علم بیرون روند و اگر مص را بطریقی که گفته کلام م

شد توجیه نکنند لازم می آید بر مص بلکه بر هر کس که علم را از قسم متحد المعنی

شمرده است علم نبودن اسمای که علم است باتفاق مثل زید و عمرو و بکر و غیر

اینها بواسطه آنکه هر یک ازین لفظها از برای بسیاری از افراد موضوع است

پس متحد المعنی نباشد و هرگاه متحد المعنی نباشد علم نخواهد بود و التزام علم نبودن

مثل زید و عمرو محض مکابره است دیگر جواب میتوان گفت که مط از قول

مص که گفته است جمع تشخصه وضعا اخراج الفاظیست که موضوع له آنها

کلی باشد مثل رجل و انسان و غیر اینها باین طریق که ضمیر در تشخصه وضعا

راجع بلفظ مفرد باشد بقرینه ضمیر معناه و متشخص بودن لفظ مفرد بحسب وضع
کنایه باشد از جزئی حقیقی بودن معنی آن و بنا برین معنی عبارت اینست که
مفرد هم اگر یک معنی داشته باشد لفظ مفرد پس تا متشخص بودن آن لفظ بحسب وضع علم است
و چون مراد از متشخص بودن لفظ بحسب وضع جزئی بودن موضوع له است پس
حاصل کلام اینست که اگر معنی لفظ مفرد جزئی حقیقی باشد آن لفظ را علم
میگویند و درین هنگام اگر از معنی اعم از موضوع له حقیقی و غیر حقیقی
خواسته شود قید وضعا لغو نمیشود بواسطه آنکه مراد اخراج اسما اشاره
نیست بلکه مراد اخراج الفاظ مفرد است که متحد المعنی باشد اما معانی
آنها کلی باشند چنانکه گذشت و بعضی تکلف کرده اند و چنین جواب
گفته اند که مراد از معناه در اول موضوع له حقیقی است پس
لابد است از قید وضعا بواسطه اخراج اسما اشاره و امثال

ان

آن و مراد از ضمیری که در عبارت آن کس راجع بمعنی است اعم از موضوع له تحقیقی

و تاویلی است بطریق تا حقیقت و مجاز بیرون نرود از متکثر المعنی و استخدام استخدام م

آنست که از لفظ معنی قصد کنند و از ضمیر راجع بآن لفظ معنی آن لفظ یا حقیقی که

غیر معنی اول باشد و چون دانسته شد که بنا بر جواب ثانی و ثالث اگرچه بحث محشی

دفع میشود لیکن از بحث دیگر که مذکور شد مندفع نمیشود پس مناسب جواب

اول است قوله ای یکون صدق هذا المفهوم آه بدانکه علما تشکیک را که عبارتست

از اختلاف کلی بر افراد منقسم بچهار قسم کرده اند اولیه اولویه و اشدیه و اضعفیه

از بدیه و انقصیه اولویه آنست که صدق کلی بر بعض افراد مقدم باشد بالعلیه بر صدقش

بر بعض دیگر یعنی تا اولا آن کلی بر بعض افراد صادق نیاید محال باشد که بر بعض

دیگر صادق آید مثل صدق موجود بر واجب الوجود و ممکن الوجود تا اولا که م

بر واجب صادق نیاید بر ممکن نمیتواند صادق آمدن زیرا که وجود

واجب علت وجود ممکن است و اما اگر صدق بر افراد کلی بحسب زمان مقدم باشد

بعضی م

مثل صدق انسان بر پدر که بحسب زمان مقدم است بر فرزند آنرا تشکیک یا

نمیگویند ر

اولویه نمیکنند زیرا که همچنین نیست که صدق انسان محال باشد بر فرزند بدون

آنکه اولا بر پدر صادق باشد لیکن آنقدر هست که وجود پدر مقدم است

بر وجود فرزند و اولویه آنست که آن کلی در بعض افراد ذاتی باشد

و در بعض افراد عرضی باشد و بعض گفته اند که اولویه آنست که کلی در بعض

افراد بمقتضی ذات فرد باشد و در بعض نباشد مثل وجود که در واجب مقتضی

ذات است و در ممکن بسبب علت است و اشدیه و اضعفیه آنست که ظهور

کلی در بعض افراد بیشتر باشد از ظهورش در بعض دیگر مثل سفیدی و سیاهی

که در بعض افراد بیشتر ظهور دارد و در بعض دیگر کمتر و لهذا میگویند

قیر سیاه تر است از خاکستر و برف سفید تر است از سنگ مرمر

وارد که

و از یدیه و انقصیه نیز طریق است مثل زیادتی ده ذرع بر یک ذرع بهمین م

تفاوت اینست که اشدیت و اضعفیت را در غیر مقدار میگویند و

از یدیت و انقصیت در مقدار چون دانسته شد معنی اقسام تشکیک

اکنون بدانکه تعریف محشی از برای اولویت صادق می آید بر اقسام ثلثه

دیگر پس و آن تعریفیست که تحریر یافت تا حاصل شود امتیاز هر یک از اولی م

اقسام تشکیک قوله و عرضیه آن تفاوت باولیه او اولویه مثلا یعنی مصنف در صدد

حصر اقسام تشکیک نیست تا وارد آید بر او که تشکیک منحصر درین دو قسم

نیست بلکه مقصودش ذکر مثالست از برای تشکیک و در مثال ذکر جمیع اقسام

لازم نیست اینست حاصل کلام محشی و میتواند بود که مراد مصنف از اولویت

مجموع اقسام ثلثه غیر اولویت باشد بقرینه ذکرش در برابر اولویت تدبر

قوله ابتدا بوضع علاحده و مراد از وضع ابتدائی آنست که لفظ را اولا

از برای معنی وضع کنند نه آنکه موضوع باشد از برای معنی دیگر و بحسب استعمال
درین معنی مشهور شده باشد و ازین قید بیرون بیرون میرود منقول زیرا که
وضعش ابتدائی نیست بلکه باعتبار شهرتست و در منقول با معنی اول
اعتبار کرده اند و لهذا لفظی را که نقل شده باشد از معنی اول بمعنی ثانی
بی مناسبت منقول نمیگویند بلکه مرتجل مینامند و آنرا بر سبیل مسامحه
داخل در مشترک کرده اند و چنین گفته که چون با معنی اول مناسبت ندارد
گویا که موضوع بوضع ابتدائیست و مقصود بوضع علیحده آنست که
از برای هر یک از معانی جداگانه موضوع باشد نه آنکه از برای همه معانی بیک
وضع موضوع باشد مثل اسماء اشاره بمذهب میر سید شریف پس مشترک
لفظ مفردیست که موضوع از برای معانی متعدده ابتدا بوضع
علیحده و منقول لفظ مفردیست که موضوع باشد از برای معانی

مناسبت م

متعدده

ولیکن نه ابتدا بلکه بمناسبت موضوع له اول قوله الفرض ههنا بمعنی التجویز

چون فرض را گاه میگویند و تقدیر عقل میخواهند و گاه میگویند و تجویز عقل میخواهند

محشی فرموده که فرض اینجا بمعنی تجویز است بواسطه آنکه اگر بمعنی تقدیر باشد بحث می آید که تعریف

کلی در جزئی صادق است زیرا که تقدیر صدق جزئی بر کثیرین میتوان کرد مثل آنکه بگویند

که اگر زید صادق باشد بر کثیرین کلیست وقتی که بمعنی تجویز باشد زیرا که عقل تجویز صدق

بخلاف م

بر کثیرین نمیکند چنانکه ظاهر است دیگر بدانکه مراد از صدق بر کثیرین صدق بر طریق معیت است

نه بطریق بدلیت زیرا که جزئی بر سبیل بدلیت بر کثیرین صادق می آید مثلا شجر که

از دور بینند احتمال کثیرین دارد بطریق بدلیت قوله ای لم یمتنع آه مقصود

از تفسیر تغییر ممتنع دفع بحثیست از مصنف و بحث اینست که ازین امکان اگر

امکان عام مراد است مناسب نیست زیرا که امکان عام شامل واجب و ممتنع

است و ممکن خاص هر سه است بواسطه آنکه امکان عام سلب ضرورة از جانب

بامکان م

مخالفست پس واجب ممکن است بامکان باین اعتبار که سلب وجودش ضروری
نیست و ممتنع ممکن است بامکان عام باین اعتبار که وجودش ضروری نیست
و ممکن خاص ممکن است بامکان عام هم باین معنی که وجودش ضروری نیست و هم باین
اعتبار که عدمش ضروری نیست و هرگاه امکان عام شامل ممتنع باشد هر آینه
ذکرش در مقابل امتناع ذکر عام خواهد بود در مقابل خاص ذکر عام در
مقابل خاص خوب نیست بلکه آن چیزهایی که در مقابل هم ذکر میکنند باید که متباین
باشد و اگر امکان خاص مراد است معنی ندارد شمردن واجب الوجود را در تحت
آن زیرا که واجب مباین است با ممکن بامکان خاص و حاصل جواب اینست
که مراد سلب امتناع است چنانکه در عرف میگویند این چیز ممکن است یعنی
ممتنع نیست و شکی نیست که ما لا یمتنع هم شامل واجب الوجود است
و هم مقابل ممتنع پس درست باشد قول مص قوله یعنی ان نقیض

از امکان هیچ یک
ازین دو معنی
نیست بلکه
مراد م

المساوی

المتساویین ایضا متساویین بدانکه این دلیل که محشی ذکر کرده بعبارات
مختلفه بیان میتوان کرد واضح تر وجوه اینکه اگر احد نقیضین یافت شود بی
نقیض دیگر خالی ازین نیست که عین آن نیز یافت نمیشود یا یافت میشود بنا
بر اول لازم می آید ارتفاع نقیضین و بنا بر ثانی خالی ازین نیست که آن عین
دیگر یافت میشود یا این عین یا نه بنا بر اول لازم می آید اجتماع نقیضین
و بنا بر ثانی لازم می آید رفع تساوی و حال آنکه عینین متساوی اند والله اعلم
بالصواب بدانکه نسبت میانه هر دو جزئی نیست مگر تباین و میانه جزئی
و کلی یا تباین است یا عموم و خصوص مطلق پس نسبت اربع یافت نمیشود
دیگر میانه دو کلی و لهذا این نسبت را در میانه دو کلی اعتبار بالتمام
نکرده اند قوله ای الاخص المذکور اعم من المعلوم سابقا اه انتهی کرده اند
زیرا که مراد از اخص درینجا آنچیزیست که در تحت کلی باشد

خواه کلی باشد م

و خواه جزئی حقیقی بدانکه نسبت میانه جزئی اضافی و کلی عموم و خصوص
من وجه است بواسطه آنکه جزئی اضافی یافت میشود بدون کلی در ضمن جزئی حقیقی
و کلی یافت میشود بدون جزئی اضافی در ضمن مفهومی که اعم اند از همه مفهومات
مثل شیء زیرا که هیچ مفهومی نیست که شیء در تحت آن باشد بلکه هر مفهوم یا اخص است
از شیء یا مساوی آنست و باهم نیز صادق می آیند در مثل انسان و حیوان
و بزعم بعضی همچنانکه جزئی اضافی میباشد کلی اضافی نیز می باشد و گفته اند کلی
اضافی آنست که در تحت آن شیء دیگر باشد و نسبت میانه کلی اضافی و کلی
عموم و خصوص مطلق است زیرا که کلی اعم از آنست که فردی در تحتش
باشد یا در اصل فرد نداشته باشد همچون لاشیء و نسبت میانه کلی اضافی و جزئی
اضافی عموم من وجه است ماده افتراق از جانب جزئی اضافی جزئی حقیقی است
و از جانب کلی اضافی مفهوم شیء و ماده اجتماع انسان و حیوان و از کلام بعضی

چنین

چنین مفهوم میشود که جزئی اضافی آنست که در تحت ماهیتی کلی باشد که آن ماهیت
یا جزء آن چیز باشد یا تمام حقیقتش و بنابرین میانه جزئی اضافی و جزئی حقیقی عموم
من وجه است زیرا که در ماده واجب الوجود جزئی حقیقی صادق است اما اضافی صادق نیست زیرا که
واجب الوجود ماهیت کلی ندارد و الا لازم می آید که محتاج باشد بتشخص زیرا که کلی تا تشخص
بهم نرساند موجود نمیشود و احتیاج نسبت بواجب الوجود محال پس درین هنگام همچنانکه
جزئی اضافی یافت میشود بدون جزئی حقیقی جزئی حقیقی نیز یافت میشود بی جزئی
اضافی اما مشهور معنی اول است قوله ای المقول فی جواب ما هو فلا یکون الا کلیا اه
مراد محشی ازین تفسیر دفع بحثیست که وارد می آید بر ظاهر تعریف نوع اضافی و بحث
اینست که این تعریف بر صنف صادق است بواسطه آنکه هرگاه او را با غیر جمع
کنند و سوال کنند مثل آنکه بگویند الرومی والفرس ما هو حیوان در جواب مقول
خواهد شد که جنس است و همچنین صادق است بر جزئی حقیقی زیرا که نر او بر غیر او

جنس مقول میشود در جواب ما هو مثلا هرگاه سؤال کنند که زید و الفرس ما هو

در جواب حیوان مقول میشود و حال آنکه نه صنف نوع اضافیست و نه جزئی

حقیقی و چون محشی ماهیت تفسیر کرده در مقول در جواب ما هو بحث مندفع

گشت زیرا که مقول در جواب ما هو کلی باشد که ذاتی ما تحت خود است پس بقید

رفت ر کلی بودن جزئی حقیقی بیرون میرود و بقید ذاتی بودن صنف بیرون

رفت قوله و فیه مناقشة اه مراد از مناقشه آنکه دلیل افاده جنس نداشتن

لفظ نمیکند چنانکه در حاشیه بعد ازین اشاره بآن خواهد کرد پس مثال

نمیشود و چون بحث بر مثالست ایرا تعبیر بمناقشه کرد قوله و فیه نظر

فان هذا یدل اه بدانکه جزو خارجی آنست که داخل در ماهیت شیء باشد

و وجودش در خارج متمیز و جدا باشد از وجود کل مثل عسل نسبت

بسکنجبین و این جزو محمول نمیشود بر کل و جزو ذهنی نزد محققین

آنست

آنست که داخل در ماهیت شیء باشد لیکن وجودش ممتاز نباشد از وجود
کل بلکه متحد باشد و ماهیت کل در ذهن بآن منقسم شود مثل حیوان ناطق در خارج م
نسبت بانسان که ماهیت انسان در ذهن تحلیل باین دو جزء می یابد و وجود انسان
در خارج متحد است با وجود انسان و اینچنین جزئی محمول میشود بر کل چنانکه
میگویند انسان حیوانست و انسان ناطق است و جنس و فصل از قسم این جزو است
بعد از این بدانکه اختلاف است میانه علما که آیا جنس و فصل ماخوذ است از
اجزای خارجی یا نه بزعم بعضی که ماخوذ میدانند تا جزو خارجی نداشته باشد جنس جزء م
و فصل نتواند داشت و بزعم اکثر که ماخوذ نمیدانند میتواند بود که جزء
در اصل جزو خارجی نداشته باشد و جنس و فصل که اجزای ذهنیست داشته
باشد پس بنابرین میتواند بود که لفظ جنس داشته باشد و هرگاه جنس
داشته باشد نوع اضافی خواهد بود پس ماده افتراق نوع حقیقی نباشد

جزو م و جواب میتوان گفت که شاید مصنف را عقیده او باشد که جنس و فصل از
خارجی ماخوذ است و بنا بر عقیده خودش نقطه را ماده افتراق نوع حقیقی
مراد م آورده باشد اینست بحث محشی و جواب از آن هرگاه از خارجی معنی مشهور نزد
علما باشد همچنانکه مذکور شد اما اگر مراد محشی از اجزای خارجی اجزای مقداری
باشد یعنی آن اجزای که از راه عرض و طول و عمق در سی فرض میتوان کرد
مثل نصف و ثلث و ربع و غیر اینها بحث محشی قویست مگر آنکه کسی دعوی کند
و بگوید شاید نزد مصنف نبودن اجزای مقداری مستلزم نبودن اجزای خارجی
باشد و نبودن مقداری مستلزم اجزای خارجی لازم داشته باشد نبودن جنس
و فصل را تامل قوله فالاول خاصة للنوع والثانی خاصة الجنس بدانکه خاصه
جنس بمعنی مذکور اصطلاح مشهور منطقیین است و گاه خاصه جنس میگویند
و آن امری میخواهند که مختص بجنس و خارج از حقیقت آن باشد اعم از آنکه

ذاتی

داخل در ~~حقیقت افراد آن باشد اعم از آنکه~~ یا نه در حقیقت افراد آن
جنس باشد یا نه اول مثل فصل نسبت بجنس که مختص است بجنس و داخل
در ماهیتش نیست اما داخل در حقیقت افراد آن جنس هست چنانکه ظاهر است
از نسبت ناطق بحیوان و ثانی مثل خاصه بمعنی مشهور و همچنین عرض عام ماهیت را
میگویند و آن امری میخواهند که مخصوص نباشد بماهیت و خارج از آن باشد اعم از آنکه
داخل در حقیقت افراد آن ماهیت باشد یا نه و جنس عرض عامیست باین معنی
نسبت بفصل زیرا که نه مختص بفصل است و نه داخل در حقیقتش اگرچه
داخل در حقیقت افراد فصل است مثل حیوان نسبت بناطق قوله لزم
اتصاف الشیء الواحد بالصفات المتضاده آه جواب گفته اند که شیء واحد اگر
فردی باشد اتصافش بصفات متضاده محال است اما اگر کلی باشد محذوری
ندارد زیرا که میتواند بود که باعتبار تحققش در ضمن فردی متصف باشد بصفتی

و باعتبار تحققش در ضمن فردی دیگر متصف باشد بضد آن مثلا انسان میباید

که در ضمن زید متصف باشد بعلم و در ضمن عمرو متصف بجهل و همچنین در ضمن زید

در مکانی باشد و در ضمن عمرو در مکانی دیگر و حق اینست که اینست کلی طبیعی در ضمن

افراد موجود است والا لازم آید که هیچ جزئی با جزئی دیگر در خارج شریک نباشند

در ذاتی از ذاتیات یعنی در تمام حقیقت یا جزء حقیقت و درین هنگام مشارکات

منحصر خواهد بود در امور خارج از ذات و حال آنکه بالبدیهه میدانیم که بعضی

یا بعضی در حقیقت یا جزء حقیقت شریکند چنانکه معلوم است از حقیقت

آنکه آبها و هوا و آتشها و حیوانات بیان ملازمت اگر داخل در ذات و حقیقت

میشود شریک باشند البته آن امر در ضمن هر دو موجود خواهد بود پس ثابت وجود

کلی طبیعی و دلیل بر وجود کلی طبیعی بسیار است اما مقام گنجایش زیاده

طبیعی ازین نداشت و اگرچه ظاهر کلام مصنف نفی وجود طبیعی طبیعیست در ضمن

فرد

فرد اما ممکن است که اشاره باشد برد سخن کسی که بگوید کلی طبیعی در خارج موجود است
فی نفسه قطع نظر از تحقق در ضمن فرد و این مذهب خلاف بدیهه عقل است و
لهذا مصنف گفته باشد که حق اینست که وجود کلی طبیعی متحقق است در ضمن
وجود فرد تدبر بدانکه قائلین بوجود کلی طبیعی قائل نیستند که هر کلی
طبیعی در خارج موجود است بلکه میگویند آن کلی طبیعی که ذاتی افراد باشد
و افرادش در خارج موجود باشد وجود دارد در ضمن فرد پس کلی
طبیعی هرگاه ذاتی افراد باشد اگر افرادش در خارج موجود باشد آن کلی نیز
موجود است اما اگر ذاتی نباشد لازم نیست که کلی موجود باشد و اگر
ذاتی افراد باشد اما افرادش موجود خارجی نباشد نیز وجود در خارج نخواهد
داشت قوله و فیه ابحاث لا یسعه المقام یکی از بحثها اینست که منطق
می باید مشتمل بر جمیع قوانین اکتساب باشد و یکی از طرق اکتساب معرفت

شیء است بوجه ما زیرا که همچنانکه تصور بکنه شیء کسبی میباشد و محتاج است بمعرفت
تصور شیء بوجه ما نیز محتاج است بکسب خواه بر وجهی باشد که ممتاز سازد شیء را
از جمیع ما عدا و خواه بر وجهی که ممتاز گرداند از بعضی ما عدا پس تصور شیء بر وجه
اعم یا اخص هرگاه کسبی باشد کسب کرده میشود یا اعم یا اخص باید که تعریف باعم و
اخص نیز از اقسام معرفت باشد یا بعضی از طرق اکتساب خارج نباشد از منطق
و آنچه متاخرین گفته اند که معرفت اخص اخفی است وقتی صحیح است که اعم ذاتی
اخص باشد و کنه اخص معرف باشد اما اگر اعم عرضی اخص باشد یعنی در مفهوم اخص
معتبر نباشد مثل حیوان و ضاحک یا اعم ذاتی اخص باشد اما اخص بعینه باعتبار
تصور بوجه ما در تعریف اعم ماخوذ باشد اخفی بودن اخص مسلم نیست چه ممکن
که معرفت کنه اخص اخفی باشد از معرفت اعم اما معرفت بوجه اخص اظهر باشد
از معرفت اعم مثلا معرفت انسان از راه کاتب یا ماشی مستقیم القامه همچنین نیست

که

که اخفی از معرفت حیوان باشد پس معرفت اخص مطلقا اخفی نیست از معرفت
اعم بلکه در بعضی مواد اخفی است چنانکه دانستی دیگر بنا بر طریقه متاخرین
لازم می آید که تعریف بعرض عام و فصل قریب یا خاصه نه رسم باشد و نه حد و حال آنکه
اعم و اقوی است از فصل قریب تنها که حد ناقص است و همچنین از خاصه تنها که رسم ناقص است
دیگر لازم می آید که مرکب از فصل قریب و خاصه نه حد باشد و نه رسم یا هر دو باشد زیرا که
ایشان فصل قریب را مناط حد بودن میدانند و خاصه را مناط رسم بودن
پس مرکب از مجموع فصل و خاصه نه حد خواهد بود و نه رسم یا هم حد باشد و هم
و اما قدمای که اقسام تعریف را جایز میگویند اگر تعریف بذاتی تنها باشد خواه
آن ذاتی تمام حقیقت معرف باشد و خواه جنس تنها باشد و خواه فصل تنها
آن تعریف حد است و اگر تعریف مشتمل باشد بر عرض پس اگر مشتمل است بر فصل
قریب آن تعریف نیز حد است و اگر مشتمل بر فصل قریب نیست رسم است

بر
انکه م

٥

پس بطریقه ایشان مرکب از عرض عام و فصل یا مرکب از فصل و خاصه حد ناقص است

و مرکب از خاصه و عرض عام رسم ناقص است اما مرکب از فصل بعید و خاصه

یا عرض عام که آن فصل مساوی معرف باشد بمذهب هر دو رسم است مثل حساس ضاحک

و حساس مستقیم القامه در تعریف انسان قوله فلا دور چون در تعریف قضیه صدق

و کذب اخذ شده و حال آنکه در تعریف صدق و کذب خبر که مرادف قضیه است ماخوذ است

زیرا که صدق مطابق بودن خبر است با واقع و کذب مطابق نبودن خبر است

با واقع پس معرفت قضیه موقوف است بر معرفت صدق و کذب و موقوف

صدق و کذب موقوف است بر معرفت خبر و قضیه و این دور است محشی فرموده

که خبر در تعریف صدق و کذب معتبر نیست بلکه صدق مطابق بودن است با واقع

و کذب مطابق نبودن و بنا برین مندفع شد بحث لیکن خالی از تکلفی

نیست و اگر میگفت آنچه در تعریف صدق و کذب معتبر است کلام است

که

که اعم است از خبر و موقوف نیست تعریفش بر صدق و کذب بهتر بود

و نیز میتوانست جواب گفت که تصور بوجه ما صدق و کذب بدیهی است بواسطه

آنکه همه کس حتی بله و صبیان می فهمند معنی از لفظ صدق و کذب بی تعلم و تعلیم

و همچنین تصور بوجه ما خبر پس ماخوذ از احدهما در دیگری محتاج بتعریف

نیست تا دور لازم آید قوله فاستعاروا للرابطة الزمانیة الغیر الزمانیة لفظ

هو و هی و کلاهما و هم و هن باعتقاد شارح مطالع و تابعانش رابطه

اعراب است نه ضمیر و چنین میگویند که آن ضمیر که می آورند در میانه مبتدا ضمایر

و خبر یعنی محکوم علیه و به راجع است بمحکوم علیه و اصلا دلالت بر نسبت

نمیکند مثلا در زید هو حیوان ضمیر هو راجعست بزید پس آنچه بر نسبت دلالت م

میکند هیئت ترکیبی زید هو حیوان است یعنی اعراب رفعی قضیه ثلاثه

نزد او آنست که طرفین او معرب باشد چنانکه در مثال مذکور و ثنائیه

آنست که طرفین مبنی باشد مثل هذا سیبویه پس درین قضیه اعراب محلی
رابطه است و این مذهب اقرب است بدانکه بر تقدیری که رابطه غیر زمانی ضمیر هو
و امثال این باشد بعضی از قضایا هست که مستغنی است از رابطه مثل قضیه
مرکب از فعل و فاعل مثلا در ضرب زید رابطه نمی باشد و لهذا هرگز ضمیر در فعل تقدیر
نمیکنند هرگاه فاعل فعل اسم ظاهر باشد قوله الرابطة الزمانیة فی لغة العرب
هی الافعال الناقصة بحث کرده اند که اگر افعال ناقصه رابطه باشد لازم می آید
کذب عکس موجبه صادقه در مثل بعض الشیخ کان شابا زیرا که خودش حق است
اما عکسش بنا برین چنین خواهد بود که بعض الشاب کان شیخا و این کاذب است
بخلاف وقتی که کان رابطه نباشد بلکه قید محمول باشد که درینوقت عکسش چنین است
که بعض ما کان شابا شیخ و این حق است جواب داده اند که لازم نیست
متحد بودن رابطه عکس بعینه و بصیغته با رابطه اصل بلکه بمادته کافیست

بنا

بنا برین می تواند که عکس آن قضیه بعض الشیاب یکون شیئا باشد
نه آنچه مذکور شد و این قضیه حق باشد پس کذب عکس موجبه جزئیه صادق
لازم نیاید قوله و سور السالبة الجزئیة آه فرق میانه لیس کل و این دو تا
اینست که لیس کل دلالت میکند بر دفع ایجاب کلی مطابقه و بر سلب جزئی
التزاما زیرا که هرگاه موجبه کلیه نباشد البته سالبه جزئیه خواهد بود و فرق
میانه لیس بعض و بعض لیس آنست که لیس بعض همچنانکه افاده سلب جزئی
میکند گاه است که افاده سلب کلی میکند و آن وقتی است که مراد از
لیس بعض رفع موجبه جزئیه باشد و شک نیست که هرگاه موجبه جزئیه
رفع شود البته سالبه کلیه حق باشد مثلا وقتی که بگویند لیس بعض الانسان
بجماد اینمعنی فهم میتوان کرد که جماد نیست بعضی از افراد انسان
و این سالبه جزئیست و هم اینمعنی فهم نمیتوان کرد که بعض الانسان

زیرا که این معنی

جماد حق نیست و این معنی لازم دارد سالبه کلیه را بخلاف بعض لیس که

دلالت بر سلب ۹ می‌کند و پس قوله القضایا المعتبرة المعتبرة فی العلوم هی

المحصورات بدانکه قضیه محصوره وقتی معتبر است در علوم و بحث از آن میکنند

که عقد وضع و عقد حمل هر دو بطریق متعارف باشد نه بنحو غیر متعارف

و عقد وضع بطریق متعارف آنست که حکم بر افراد شخصی وصف موضوع باشد

مثل کل حیوان یا بعض الانسان کاتب اما حکم اگر بر افراد شخصی نباشد بلکه بر افراد

کلیه باشد مثل کل حیوان نوع که صدقش مبنی است بر آنکه مراد انواع کلیه حیوان باشد از انسان

فرس و غیر آنها آن قضیه غیر متعارف است زیرا که عقد وضع در آن بطریق متعارف

نیست پس همچنانکه کبری طبیعیه در مثل این قیاس که زید انسان و الانسان نوع منتج زید نوع است

همچنانکه کبری غیر متعارف در مثل این قیاس که زید حیوان و کل حیوان جنس منتج زید

حق نیست زیرا که زید فرد شخصیست و در کبری قیاس اول حکم بر طبیعت است و در ثانی

حکم

انسان

اینها

جنس

حکم بر افراد کلیه و عقد حمل متعارف آنست که صدق محمول بر موضوع صدق
کلی باشد بر جزئی مثل کل انسان کاتب و غیر متعارف آنست که صدق محمول بر موضوع
نه مثل صدق کلی بر جزئی باشد مثل بعض النوع انسان که صدق انسان بر بعض النوع صدق کلی
بر جزئی نیست بلکه صدق شیء است بر نفس زیرا که بعض نوع نفس ماهیت انسان است نه
فرد انسان و احکامی که مذکور میشود از عکس و نقیض و غیر ذلک از برای قضایا متعارفه است
نه قضایای غیر متعارفه و این تحقیق مندفع میشود چند شبهه یکی آنکه در منطق مقرر است
که موجبه جزئیه منعکس میشود بموجبه جزئیه و حال بعض النوع انسان حق است و عکسش
یعنی بعض الانسان نوع حق نیست جواب آنکه این قضیه از قضایای غیر متعارفه است
هم باعتبار عقد وضع و هم باعتبار عقد حمل چنانچه گذشت و احکام عکس مخصوص است بقضایای
متعارفه دیگر آنکه لا شیء من الانسان بنوع صادق است و عکسش که لا شیء من النوع بانسان
باشد کاذب است جوابش آنکه لا شیء من النوع بانسان وقتی کاذب است که عقد حملش

بطریق متعارف نباشد و در اینوقت عکس قضیه لا شیء من الانسان بنوع نیست تا کذبش منافی صدق
آن باشد بلکه در وقتی عکسش آن قضیه است که عقد حملش بطریق متعارف باشد و در اینوقت صادق است
بواسطه آنکه هیچ فردی از افراد کلیه نوع فرد انسان نیست و این صادق است زیرا که افراد انسان جزئیست نه کلی
اگر کسی گوید که از راه عقد وضع نیز جواب میتوان گفت چه بر تقدیری که عقد وضع لا شیء من النوع
بانسان را بطریق متعارف اخذ کنند نیز حق است زیرا که نوع فرد شخصی ندارد تا انسان
باشد جوابش گفته میشود که صدق وصف عنوانی بر افراد در قضایای معتبره بالفعل است یا بالامکان
و نوع نه بالفعل بر افراد شخصی صادق است و نه بالامکان بلکه بر افراد کلیه صادق می آید و پس شبهه دیگر
آنکه بعض النوع انسان و لا شیء من الانسان بنوع قیاسیست بترتیب شکل اول از اشکال اربعه و صغری
و کبری آن هر دو صادق است و شرایط اول شکل اول همه موجود است از ایجاب و فعلیت صغری و کلیه
کبری و حال آنکه نتیجه آنکه بعض النوع لیس بنوع باشد کاذب است زیرا که سلب شیء است از
نفس و جوابش آنکه می باید که صغری و کبری اشکال اربعه از قضایای متعارفه باشد و صغری

جزئیست ظ

این

این قیاس از قضایای غیر متعارفه است بشبهه دیگر و این هر دو مقسم وارد می آید در هر

چنانکه گوئی مورد القسمة فی المنطق علم و کل علم اما تصور و اما تصدیق نتیجه که مورد القسمة

یعنی مقسم اما تصور و اما تصدیق و از اینجا لازم می آید انقسام شیء بنفس و غیر بواسطه

آنکه اگر مقسم تصور باشد لازم می آید که منقسم شده باشد بخودش و غیرش که تصدیق است و اگر

تصدیق باشد لازم می آید که منقسم شود بخودش و غیر خودش که تصور است و همچنین گفته

میشود که المقسم فی النحو کلمة و کل کلمة اما اسم او فعل او حرف نتیجه میدهد که مقسم در نحو

یا اسم است یا فعل است یا حرف و این باطلست زیرا که انقسام شیء است بنفس و غیر

بواسطه آنکه هر کدام ازین سه که مقسم باشند منقسم شده خواهند بود بخود و غیر

خود که آن دو دیگر باشند و جواب در همه اینست که صغری این قیاس عقد

حملش متعارف نیست بواسطه آنکه علم مثلا در منطق نفس مقسم است پس قضیه

مورد القسمة علم باینمعنی دارد که مقسم نفس علم است نه فرد و شرط اشکال

نفس م

اربعه آنست که اجزای آنها از قضایای متعارفه باشد و همچنین کلمه در نحو مقسم است
نه اینکه فرد اوست و سرّش اینست که هرگاه عقد حمل غیر متعارف باشد حکم از موضوع
کبری متعدی نمیشود بموضوع صغری زیرا که در موضوع کبری حکم بر افراد شده است
و علی هذا القیاس در سایر مقسمها دیگر بدانکه لفظ کل وقتی سور قضیه است که اشاره بهر فرد
باشد اگر اشاره بمجموع افراد باشد مثل کل الانسان اکثر باینمعنی که مجموع بیشتر است از هزار

انسان م

سور قضیه نیست بلکه موضوع است پس اگر گفته شود که زید انسان و کل الانسان اکثر من الف
رجل عددا نتیجه نمیدهد که زید اکثر من الف رجل عددا زیرا که وقتی این قیاس نتیجه
میدهد که کبری آن محصوره باشد یعنی لفظ اشاره بهر فرد فرد موضوع باشد تا حکم از

کل م

موضوع کبری سرایت کند بموضوع صغری و در اینجا اشاره بهر فرد هر فرد نیست
بلکه اشاره بمجموع افراد است والا صادق نخواهد بود و همچنین لفظ بعض وقتی سور
قضیه است که اشاره باشد بفرد موضوع مثل بعض الانسان کاتب اما اگر اشاره

باشد

بشد در قضیه محصّله چیزی مثل بعض الثمانیه الازواج حلال علی الرجل سور نیست

و آن قضیه محصوره نیست و ازینجا ظاهر شد که عکس این قضیه ما هو علی الرجل بعض حلال م

ثمانیه الازواج است نه بعض ما هو حلال علی الرجل ثمانیه الازواج زیرا که بعض درین قضیه

بمعنی ۹ و حصه است یعنی پاره از هشت زن حلال است بر مرد پس موضوع نه سور که است م

اگر سور باشد معنی آن چنین میشود که بعض از افراد ثمانیه الازواج حلال است بر مرد

و این کاذب است بواسطه آنکه ما صدق ثمانیه الازواج هشت زن است و آن ۱۹ م است م

و همچنین ظاهر شد که عکس قضیه کل الوتد فی الجدار کل الوتد است نه بعض الجدار

فی الوتد و عکس قضیه کل وتد البیت فی الجدار که محصوره است بعض ما فی الجدار

وتد البیت است اگر بگوئی تو که مثل قضیه کل الانسان اکثر من الف رجل عددا

که کل اشاره بمجموع است که محصوره نباشد لازم می آید که منحصر نباشد قضیه در محصوره

و مهمله و طبیعیه و شخصیه زیرا که امثال این قضیه همچنانکه محصوره نیست طبیعیه و طبیعیه

نیز نیست بواسطه آنکه حکم بر فرد شده است نه بر طبیعت و شخصیه هم نیست زیرا که
موضوعش جزئی حقیقی نیست و مهمله نیز نیست زیرا که مهمله در قوه جزئیه است و این موضوع را
افراد نیست تا حکم بر وی در قوه حکم بر بعض افراد بوده باشد جزئیه بحصول پیوندد جواب
نوع م گفته میشود که این قضیه مهمله است زیرا که بر آن صادق است که حکم کرده شده است در آن
بر فرد و بیان کمیت افراد نشده است و از اینکه موضوعش منحصر در فرد باشد در نفس الامر
منافات ندارد که در قوه جزئیه باشد بواسطه آنکه این مفهوم فی نفسه قطع نظر از نفس الامر
ممتنع نیست فرض صدقش بر کثیرین و هم اینقدر از برای صدق موجبه جزئیه
کافیست همچنانکه مفهوم واجب در نفس الامر منحصر است در فرد با آنکه صادق است بعض
الواجب موجود و همچنین مفهوم شریک الباری و لاشی اگرچه در نفس الامر ممتنع است که بر
چیزی صادق آیند اما صادق است که بعض شریک الباری معدوم و بعض اللاشی
معدوم و حق اینست که هرگاه کل در قضیه اشاره بمجموع باشد و بعض اشاره

بحصه

بحصه و جزء باشد بعضی از آن قضایا مهمله است مثل کل الشیء اعظم من جزئه و بعض الشیء
اقل من کله و بعضی شخصیه است و آن وقتی است که موضوع جزئی حقیقی باشد مثل کل
هذا الرومی ابیض و بعض هذا الزنجی ابیض تامل و چون مشخص شد در محصورات عقد
وضع و عقد حمل پس کل انسان حیوان مثلا اینمعنی دارد که فرد از افراد انسان
صادق است بر آن مفهوم حیوان صدق کلی بر جزئی و متحد است با آن در وجود و اگر
در محمول قضیه سور نیاورند مثل بعض الحیوان کل انسان آن قضیه را منحرفه
میگویند قوله و ثبوت الشیء آه بدانکه صدق موجبه در همه جا بتقاضای وجود
موضوع بالفعل نمیکند بلکه در قضیه خارجیه چه مقتضی وجوب بالفعل موضوع است
و در قضیه حقیقیه مقتضی وجود تقدیری باین معنی که تقدیر وجود موضوع است
محمول از برای او ثابت است قوله و علی الثانی معدولة المحمول بدانکه
فرق میانه معدولة المحمول و سالبه محصله آنست که در معدولة المحمول مجموع

و سلب محمول از برای موضوع ثابت میشود و در سالبه محصله محمول از
موضوع سلب میشود مثلا زید لا کاتب اینمعنی دارد که لا کاتب ثابت است از برای
زید و زید لیس بکاتب اینمعنی دارد که زید کاتب نیست و نسبت میانه این دو قضیه عموم
و خصوص مطلق است بواسطه آنکه هر جا معدوله المحمول مثل زید لا کاتب صادق باشد سالبه
محصله مثل زید لیس بکاتب صادق است اما هر جا که سالبه محصله صادق باشد لازم نیست
که معدوله المحمول صادق باشد زیرا که هرگاه زید مثلا معدوم باشد صادق است که کاتب
نیست اما صادق نیست که لا کاتب است بواسطه آنکه صدق موجبه موقوف است بر وجود
موضوع زیرا که ثبوت شیء از برای شیء فرع ثبوت مثبت له است دیگر
بدانکه متاخرین قضیه دیگر بهم رسانیده اند که سلب محمول آن قضیه است آنرا سالبه
المحمول میگویند و فرق میانه آن قضیه و معدوله المحمول باینطریق کرده اند که در
سالبه المحمول اول سلب کرده میشود محمول از موضوع و بعد از آن مجموع حرف سلب را

با محمول

المعدولة م

با محمول ثابت میکنند از برای موضوع بخلاف المحمول که اول سلب محمول
نمیکنند بلکه ۹ و سلب را ۹ محمول ساخته از برای موضوع ثابت میکنند مثلا زید
لیس بکاتب هرگاه معدولة المحمول اینمعنی دارد که زید لا کاتب است یعنی غیر کاتب است
و هرگاه سالبة المحمول باشد اینمعنی دارد که زید نیست کاتب است و اعتقاد متاخرین
آنست که صدق سالبة المحمول تقاضای وجود موضوع نمیکند اما نزد طایفه
از محققین مثل علامه دوانی وغیره ثبوت شیء از برای شیء مطلقا تقاضای وجود
موضوع میکند و صدقش موقوف است بر وجود موضوع خواه سلب ۹
محمولش باشد و خواه نباشد پس بنا بر مذهب متاخرین قضیه سالبة المحمول
مساوی است با سالبه بسیطه و اعم است از معدولة المحمول و بنا بر طریقه قدما
و علامه دوانی سالبة المحمول مساوی معدولة المحمول است و اخص از سالبه
محصله قوله وقد لا یصرح آه بدانکه نسبت میانه قضیه موجبه و قضیه مطلقه

بحسب مفهوم نمایند زیرا که در مفهوم موجبه جهة معتبر است و در مطلقه عام
جهة معتبر است اما بحسب صدق و تحقق در غیر ممکنه عامه و مطلقه عامه نسبت مطلق است
بواسطه انکه هر قضیه موجبه غیر ممکنه عامه و مطلقه عامه که صادق باشد البته قضیه
مطلقه نیز آنجا صادق است و هر جا که قضیه مطلقه صادق باشد لازم نیست که یکی از آن
موجهات صادق باشد مثلا کل انسان کاتب صادق است و هیچ یک از آن شمس قضیه
موجهه که غیر ممکنه عامه و مطلقه عامه است صادق نیست و نسبت میانه مطلقه
و مطلقه عامه بحسب تحقق و صدق نسبت بواسطه انکه همچنانکه مفاد مطلقه عامه
حکم بفعلیت نسبت است در حدار منه بلکه مفاد مطلقه نیز فعلیت نسبت است
بواسطه انکه لامحالست در قضیه ارحکم بوقوع نسبت و حکم بوقوع نسبت
مگر حکم بفعلیت نسبت مثلا مقصود از بدن انسان است و انسان حیوان
و غیر انها از قضایای مطلقه خواه موجبه و خواه سالبه نیست مگر حکم

بوقوع نسبت چنانکه ظاهر است وازینجاست که گفته اند مطلقه عام را بر سبیل
مجاز از قضایای موجهه شمرده اند زیرا که معنی آن نسبت مکرر مطلقه وقضیه
موجهه میباید که بغیر از فعلیت نسبت چیزی دیگر ازان فهمیده نمیشود و ممکنه عامه
اعم است از قضیه مطلقه زیرا که در قضیه مطلقه حکم بوقوع نسبت شده است پس صدقش
لازم دارد سلب ضرورت از جانب مخالف حکم را واما صدق ممکنه عامه لازم ندارد
زیرا که سلب ضرورت از جانب مخالف حکم لازم ندارد فعلیه حکم را مثلا العنقاء
موجود فی الخارج بالامکان العام صادق است بواسطه انکه عدم عنقا ضروری نیست اما
العنقاء موجود فی الخارج صادق نیست بواسطه انکه عنقا موجود نیست بالفعل
و درین قضیه حکم شده است بفعلیت وجود عنقا واز بینجاست که گفته اند در
ممکنه حکم حقیقه بالفعل نیست بلکه بالقوه حکم است مثلا در زید کاتب بالامکان
العام حقیقه حکم بثبوت کتابت است از برای زید نه حکم بسلبیت کتابت

بلکه حکم است بسلب ضرورت از جانب مخالف این قضیه اما بحثی است که اگر قید بالامکان
از آن قضیه برداشته شود فعلیت نسبت فهمیده میشود پس حکم بالقوه است فافهم قوله
فهذه بسائط بدانکه نسبت میانه قضیه ضروریه مطلقه و دائمه عموم و خصوص مطلق است بواسطه
آنکه هر جا ضرورت مادام الذات باشد البته دوام مادام الذات هست بخلاف عکس زیرا که
دوام مادام الذات لازم ندارد ضرورت مادام الذات و همچنین اخص است ضروریه مطلقه
از وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه زیرا که هرگاه صادق باشد که نسبت محمول از برای موضوع
ضروریست مادام الذات البته صادق است که ضروریست در وقت معین و غیر معین
هر دو مثلا کل انسان حیوان بالضروره لازم دارد کل انسان حیوان بالضروره
فی هذا الوقت یا وقتا ما اما هر جا ضرورت در وقت معین یا غیر معین صادق
باشد لازم نیست که ضرورت مادام الذات صادق باشد مثلا کل قمر منخسف بالضروره
وقت الحیلوله یا وقتا ما صادق است اما مادام الذات صادق نیست و

نسبت

نسبت میانه ضروریه مطلقه و مشروطه عام بعموم و خصوص من وجه است
ماده اجتماع هر دو کل انسان حیوان مالبضروره زیرا که مادام الذات و دائم
الوصف هر دو صادق است و ماده افتراق ضروریه کل کاتب انسان مالبضروره
زیرا که ضرورت شرط وصف صادق است بواسطه انکه کتابت شرط انسان بودن نیست
و ماده افتراق مشروطه کل کاتب متحرک الاصابع مالبضروره مادام کاتبیت زیرا که
مادام الذات افراد کاتب متحرک الاصابع نیستند و همچنین نسبت عموم من وجه است
میانه ضروریه و عرفیه عامه و ماده افتراق و اجتماع همین مثالهای مذکوره
میتوانند بعد وقتی که مدرک کند ضرورت وصف را مدوام وصف و بدین طریق
نسبت میانه دائم مطلقه و مشروطه عامه و عرفیه عامه و همین سه مثال ماده اجتماع
و افتراق میتوانند بعد این نسبت در وقتی است که مراد از مشروطه و عرفیه ضرور
دوام بشرط وصف باشد اما اگر ضرور دوام در وقت وصف مراد باشد

میانه مشروطه و ضروریه عموم و خصوص مطلق است و میانه عرفیه و دائمه نیز عموم
و خصوص مطلق است زیرا که هر جا ضروریه هست البته ضروره در وقت وصف است اما
عکس نیست زیرا که کل منخسف مظلم بطریق مشروطه در اوقات وصف صادق است اما
ضروریه صادق نیست و همچنین عرفیه مادام الوصف صادق است ~~اما ضروریه صادق نیست~~ و
~~همچنین عرفیه مادام الوصف صادق است~~ عرفیه عامه باینمعنی صادق است و نسبت میانه
دائمه و وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه عموم من وجه است ماده افتراق دائمه کل فلک
متحرک زیرا که حرکت در هیچ وقت ضروری نیست از برای فلک و درین مقام سخنی
هست که در فهم مبتدی نیست و ماده افتراق وقتیتین مطلقتین کل قمر منخسف بالضروره
وقت الحیلوله یا وقتا ما و ماده اجتماع کل انسان حیوان و نسبت میانه وقتیتین
مطلقتین با مشروطه عامه و عرفیه عامه نیز عموم من وجه است ماده اجتماع کل
انسان حیوان ماده افتراق عامتین کل کاتب متحرک الاصابع بالضروره

درین مثال و دائمه صادق نیست اما هر جا دائمه صادق است

یا بالدوام

یا بالدوام مادام کاتبا زیرا که تحرک اصابع بشرط کتابت ضروریست اما در وقت
کتابت ضروری نیست و ماده افتراق وقتیین مطلقتین کل قمر منخسف بالضروره وقت
الحیلوله یا وقتا ما زیرا که قمر مادامی که قمر است منخسف نیست پس عامین صادق
نیستند و ممکنه اعم است مطلقا از همه این قضایا زیرا که در همه این قضایا حکم
بفعلیت نسبت محمول از برای موضوع شده است و هرگاه حکم بفعلیت صادق باشد
البته صادق خواهد بود که خلاف آن نسبت ضروری نیست زیرا که اگر خلاف نسبت ضروری
باشد فعلیت آن نسبت کی صادق خواهد بود و سلب ضروره نسبت مخالف امکان
عام است مثلا هرگاه باشد کل انسان حیوان بیکی از جهات هفتگانه البته صادق باشد
کل انسان حیوان بالامکان یعنی سلب حیوان از انسان ضروری نیست اما هر جا که ممکنه صادق
آید لازم نیست آن قضایا صادق باشد مثلا صادق است که الفلک موجود فی الخارج
بالامکان العام اما موجهات دیگر صادق نیست بواسطه آنکه صدق آن قضایا لازم دارد

صادق باشد م

که عنقا موجود بنحو بالفعل در خارج و حال انکه عنقا موجود نیست بخلاف

لازم م ممکنه که صدقش عبارتست از ضروری شدن عدم عنقا و ضروری شدن عدم ۷ ندارد

وجود بالفعل را بواسطه انکه میتواند بود که عدم شی ضروری نباشد اما اگر موجود نشود

و مطلقه عامه از ان شمس قضیه دیگر اعم است بواسطه انکه صدق آنها لازم دارد فعلیت

نسبت را اما فعلیت نسبت لازم ندارد هیچ یک از ان قضایا را مثلا صادق است

که کل انسان ساکن الاصابع بالفعل و هیچ یک از ان موجبات سته دیگر صادق نیست

تامل و احتط و الله اعلم و نسبت میانه مشروطه عامه و عرفیه عام عموم و خصوص

مطلقست زیرا که هر حاضر در ذات مادام الوصف است دوام مادام الوصف

بخلاف عکس مثلا کل فلک متحرک مادام دوام مادام فلکا صادق است اما بالضروره مادام

و نسبت م فلکا صادق نیست دقت میانه مشروطه عامه با عرفیه خاصه عموم مطلق

افتراق عرفیه خاصه مثل کل خمر مسکر مادام مسکرا لا دائما زیرا که دوام وصف

لا دوام

ولا دوام هست بی ضرورة و ماده افتراق مشروطه کل انسان حیوان است و ماده
اجتماع کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة لا دائما و میانه خاصه و عرفیه خاصه عموم مشروطه م
مطلقست ماده افتراق عرفیه خاصه مثل کل خمر مسکر ما دام مسکرا لا دائما چنانکه
گذشت و وقتیه مطلقه اخص است از منتشره مطلقه زیرا که هرگاه صادق باشد که نسبت
محمول بموضوع ضروریست در وقت معین البته صادق خواهد بود که آن نسبت ضروریست
وقتا ما یعنی در وقت از اوقات اما لازم نیست که هر جا نسبت ضروری باشد در
وقت غیر معین البته ضروری باشد در وقت معین اگر گوئی که وقت غیر معین موجود نیست
بلکه در ضمن وقتی معین متحقق خواهد شد پس لازم دارد ضرورة در وقت معین را جواب
آنکه مراد از ضرورة در وقت معین آنست که در قضیه تعیین توان کرد و بسیار
باشد که حکم بضرورة غیر معین توان کرد و اما بضرورة در وقت معین نتوان کرد مثلا
میتوان گفت کل انسان متنفس بالضرورة وقتا ما اما نمیتوان گفت در وقت معین

زیرا که هر وقت را که ما تعیین میکنیم ممکن است که شخص در وقت قبل از آن وقت
یا بعد از آن وقت ضروری باشد نه در آن وقت که ما تعیین کرده ایم و در قضایای مرکبه
ممکنه خاصه اعم است مطلقا از آن شش قضیه دیگر و بعد از آن وجودیه لاضروریه
بعد از آن وجودیه لادائمه و میانه وقتیتین و خاصتین عموم من وجه است ماده اجتماع کل
منخسف مظلم بالدوام یا بالضرورة مادام منخسفا لادائما بواسطه آنکه درین ماده محمول
در وقت ضروریست زیرا که انخساف در وقت حیلوله ضروریست پس صادق است
کل منخسف مظلم بالضرورة وقت الانخساف یا وقتا ما و ماده افتراق ظاهر است و
مثلثه اعم است از وقتیه و قضیه ضروریه مطلقه مباینست با هر هفت قضیه مرکبه
و نسبت دائمه با ممکنه خاصه و وجودیه لاضروریه عموم من وجه است و مباینست با آن
پنج قضیه دیگر و بدانستن همین قدر میتوان بیرون آورد نسبت میانه مفردات
دیگر با مرکبات قوله ستة عشر ثلاثة منها غیر صحیحة ازین جدول آن فا میشود

ضرب

ضرب این چهار قید با آن هشت قضیه

ممکنه عامه باللاثبوت ضروره الذاتی	ممکنه	ممکنه عامه	ممکنه عامه
مطلقه عامه باللا ضروره الذاتی	مطلقه عامه	مطلقه عامه باللا دوام الذاتی	مطلقه منتشره
منتشر مطلقه	منتشره مطلقه لا دوام وصفی	منتشره مطلقه لا دوام وصفی	منتشره مطلقه
وقتیه مطلقه لا دوام وصفی	وقتیه مطلقه لا دوام وصفی	وقتیه مطلقه لا دوام ذاتی	وقتیه مطلقه
عرفیه عامه لا ضروره ذاتی	عرفیه عامه لا ضروره وصفی	عرفیه عامه لا ضروره ذاتیه	عرفیه عامه لا دوام وصفی
مشروطه لا ضروره ذاتی	مشروطه عامه لا ضروره وصفی	مشروطه عامه لا دوام ذاتی	مشروطه عامه لا دوام وصفی
دائمه	دائمه	دائمه	دائمه
ضروریه	ضروریه	ضروریه	ضروریه
لا ضروره ذاتی	لا ضروره وصفی	لا دوام ذاتی	لا دوام وصفی

بدانکه لاضرورت وصفی بنابر مشهور سلب ضرورة در حین وصف است و بنابرین

منافات م

ندارد با مشروطه بشرط وصف زیرا که می تواند بود که محمول ضروری باشد بشرط وصف

اما در وقت وصف ضروری نباشد همچنانکه گذشت در کل کاتب متحرک الاصابع که

وصف م

تحرک اصابع بشرط وصف ضروریست اما در وقت ضروری نیست لیکن منافات دارد

با مشروطه ما دام الوصف زیرا که در آن حکم شده است بضرورة در جمیع اوقات وصف

وصفی م

و لاضرورت وصفی حکم است بسلب ضرورة در حین وصف و مراد از لادوام سلب دوام است

دوام

در حین وصف مثلا هرگاه کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة بالدوام مقید

بلاضرورة وصفی سازند این معنی دارد که نسبت تحرک در وقت کتابت ضروری نیست

و هرگاه مقید سازند بلادوام وصفی این معنی دارد که نسبت تحرک اصابع دائمی

نیست پس حقیقت حکم است بفعلیت خلاف آن نسبت در حین وصف دیگر

بدانکه همچنانکه ضرورة را بمعنی ضرورة ازلی استعمال میکنند همچنین بمعنی ضرورة

ازلی نیز استعمال میکنند و مراد از ضرورة ازلی حکم بضرورة نسبت است

ازلا مثل الواجب عالم بالضرورة الازلیة یعنی عالمیت در ازل ضروریست

از

از برای واجب و نسبت میانه ضرورة ازلی و ضرورة ذاتی عموم و خصوص من وجه است
ماده اجتماع الواجب موجود بالضرورة زیرا که موجودیت نظر بذات واجب الوجود
ضروریست و هم ضروریست بسلب وجود بذات واجب در ازل و ماده افتراق ضرورة
ذاتی کل انسان حیوان بالضرورة بواسطه آنکه افراد انسان در ازل موجود نیستند تا
حیوانیت از برای آنها ضروری باشد ماده بالضرورة الازلیه زیرا که بمذهب حکماء عقل
قدیمست و وجودش ضروریست بواسطه آنکه ایشان میگویند که شیء تا واجب نشود
وجودش از فاعل صادر نمیشود پس هرگاه عقل را خدای تعالی ایجاد کرده باشد در ازل
وجودش نیز واجب گشته است بسبب خدای تعالی پس ضرورة ازلیه وجود بسبب تعقل
صادق است اما ضرورة ذاتی صادق نیست بواسطه آنکه وجودش بذات عقل ضروری نیست
بلکه ممکن است هر چند در واقع بسبب علت و موجدش که خداوند عالمیانست
ضروریست و قضایا را همچنانکه مقید بلاضرورة ذاتی میسازند بلاضرورة ازلی نیز مقید میسازند

قوله قد مرّ بیان ذلک معنی اللادوام واللاضرورة حاصل آنچه گذشت اینست که
لادوام را هرگاه قید قضیه نمایند اینمعنی دارد که نسبت درین قضیه دائمی نیست و دائمی
نبودن نسبتی لازم دارد فعلیت نسبت مخالف را پس لادوام بمنزله مطلقه عامه است که
مخالف الکیفیه باشد با آن قضیه که لادوام قید آنست مثلا کل کاتب متحرک الاصابع بالفعل را
که مقید بلادوام میسازند از لادوام فهمیده میشود که نسبت درین قضیه یعنی
ثبوت تحرک از برای افراد کاتب دائمی نیست و دائمی نبودن ثبوت تحرک اصابع
لازم دارد فعلیت سلب تحرک اصابع را و اگر سالبه این قضیه را مقید بلادوام سازند
لادوام بمنزله مطلقه عامه موجبه است زیرا که دائمی نبودن سلب لازم دارد فعلیت
ایجاب را و لاضرورة را وقتی که قید قضیه سازند اینمعنی دارد که نسبت درین قضیه ضروری
نیست و ضروری نبودن نسبتی امکان مخالف آن نسبت است زیرا که امکان نسبت
عبارتست از سلب ضرورة خلافش مثلا کل کاتب متحرک الاصابع را که مقید بلاضرورة

سازند

سازند اینمعنی دارد که ثبوت تحرک ضروری نیست و ضروری نیست بودن تحرک
امکان ثبوت تحرک نیست بلکه امکان سلب تحرک است پس لا ضرورة اشاره است
بممکنه عامه که مخالف است در کیفیت بآن قضیه که مقید است بلا ضرورة و
لهذا معنی لا ضرورة در وقتی که قید کل کاتب متحرک الاصابع باشد و معنی لا شیء من
الکاتب بمتحرک بالامکان یکیست بواسطه آنکه هر دو اینمعنی دارد که ثبوت تحرک
اصابع ضروری نیست الله اعلم قوله اللزومیة الموجبة آه هرگاه متصله لزومیه
حکم کرده میشود که اتصال میانه دو نسبت بواسطه علاقه است پس در سالبه اش
حکم بسلب این اتصال است یعنی اتصال بسبب علاقه میانه این دو نسبت نیست و از اینجا
ظاهر شد که صدق سالبه لزومیه گاه باین اعتبار است که اتصال نیست مطلقا
مثل لیس کلما کانت الشمس طالعة فاللیل بموجود و گاه باین اعتبار است که اتصال
است اما علاقه بدون مثل لیس کلما کان الانسان ناطقا کان الحمار ناهقا پس سالبه

الاصابع م

در موجبه م

لزومیه جمع میشود با موجبه اتفاقیه چنانکه درین مثال و مراد از اتصال
نسبتین صدق نسبتین است باهم و چون در قضیه اتفاقیه حکم است باتصال بی علاقه
باینمعنی که اتصال میانه نسبتین است اما بدون علاقه و در سالبه اش حکم خواهد بسلب
اتصال بی علاقه و صدق سلب اتصال بی علاقه گاه باین اعتبار است که اتصال نیست
مثل لیس کلما کان الانسان ناطقا کان الفرس جمادا و گاه باین اعتبار است که اتصال
بی علاقه نیست بلکه اتصال با علاقه هست مثل کلما کان الشمس طالعة فالنهار موجود
که بطریق اتفاقیه حق اینست زیرا که اتصال بی علاقه نیست بلکه با علاقه است
پس موجبه لزومیه با سالبه اتفاقیه جمع میشود و ازینجا ظاهر شد که نسبت میانه
موجبه لزومیه و موجبه اتفاقیه تباین است زیرا که در یکی معتبر است که حکم شده باشد
دران باتصال بسبب علاقه و در دیگری معتبر است که حکم شده باشد باتصال بی علاقه
پس در صدق باهم جمع نمیشوند بلکه هر جا احدهما صادق است دیگری کاذب است

مثلا

در قضیه کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود اگر حکم بانفصال با علاقه میکنید
صادق است اما اگر حکم بانفصال بی علاقه میکنید کاذب است اما نسبت میان این
منفصله لزومیه و اتفاقیه عموم و خصوص من وجه است ماده اجتماع جائی که در
اتصال بین مقدم و تالی مثل لیس کلما کان الانسان ناطقا کان الفرس حمارا و ماده
افتراق سالبه لزومیه موجبه اتفاقیه است مثل کلما کان الانسان ناطقا کان
الحمار ناهقا که در اینجا گفته لزومیه حق است زیرا که صادق است که این
انفصال بسبب علاقه نیست و ماده افتراق سالبه اتفاقیه موجبه لزومیه دیگر
بدانکه صدق قضیه شرطیه لازم ندارد صدق مقدم و تالی را بلکه گاه هست
که مقدم و تالی هر دو کاذب است و قضیه صادق مثل کلما کان زید حجرا
حمارا اما نمیتواند بود که مقدم صادق بیابد و تالی کاذب زیرا که از صادق
کاذب لازم آید صادق کاذب خواهد بود و اگر هر چه ملزوم کاذب است

البته کاذب است و اگر در شرطیه متصله حکم باتصال کنند و یا سلب اتصال اما نه
علاقه منظور باشد و نه عدم علاقه آن قضیه را متصله مطلقه گویند دیگر بدانکه حقیقت
علاقه بودن دو نسبت است بحیثیتی که عقل را از ملاحظه آن دو نسبت جزم بهم رسد که
ممتنع است جدا شدن آنها از یکدیگر در نفس الامر خواه بدیهه جزم حاصل شود و خواه بعد
از فکر و تامل و امتناع جدا شدن گاه باعتبار اینست که احدهما علت دیگریست مثل
کلما کانت النهار موجودا کانت الشمس طالعة و گاه باعتبار اینست که هر دو معلول یک علت اند مثل
کلما کانت النهار موجودا فالعالم مضیء که این دو نسبت هر دو معلول طلوع شمس اند
قوله فالمنفصلة الحقیقیة ما یحکم آه موجبه منفصله حقیقیه وقتی صادق است که تنافی در صدق
و کذب هر دو باشد و صدق سالبه اش که حکم بسلب تنافی در صدق و کذب است گاه
باین اعتبار است که در اصل تنافی نیست مثل لیس البتة اما ان یکون هذا العدد
زوجا او منقسما بمتساویین و گاه باین اعتبار است که تنافی در صدق تنها است

الشمس طالعة فالنهار موجود و کلما کان م

مثل

مثل لیس البتة اما ان یکون هذا الشیء حجرا او شجرا و گاه باین اعتبار است که تنافی
در کذب تنها است مثل لیس البتة اما ان یکون زید فی البحر او لا یغرق بواسطه آنکه
درین دو قضیه صادق است که تنافی بحسب صدق و کذب هر دو نیست و معنی سالبه منفصله
حقیقیه نیست مگر سلب تنافی در صدق و کذب پس ظاهر شد که نسبت میانه هر یک از
موجبه مانعة الجمع بمعنی اخص و مانعة الخلو بمعنی اخص با منفصله حقیقیه تباین است
اما میانه سالبه آن دو تا با سالبه منفصله حقیقیه عموم و خصوص من وجه است
زیرا که همچنانکه سالبه منفصله حقیقیه با موجبه آن دو تا جمع میشود سالبه آن دو تا
با موجبه منفصله نیز جمع میشود زیرا که سلب تنافی در صدق تنها صادق است حقیقیه م
در وقتی که تنافی در صدق و کذب هر دو باشد و همچنین سلب در کذب فقط پس ماده اجتماع تنافی م
هر سه سالبه جائی که تنافی در اصل نباشد و ماده افتراق منفصله از سالبه مانعة الجمع فقط م
موجبه مانعة الجمع و از سالبه مانعة الخلو موجبه مانعة و ماده افتراق سالبه مانعة الجمع الخلو م

و مانعة الخلو موجبه منفصله حقیقیه است و سلب میانه سالبه مانعة الجمع و سالبه
مانعة الخلو نیز عموم من وجه است ماده اجتماع آنچه مذکور شد و ماده افتراق هر یک
موجبه دیگر زیرا که در موجبه مانعة الجمع سالبه مانعة الخلو است در موجبه مانعة الخلو سالبه
مانعة الجمع حق است دیگر بدانکه وجه تسمیه این قضایا باعتبار موجبه اینهاست
مثلا چون در موجبه متصله لزومیه حکم باتصال یا علاقه آنرا متصله لزومیه نام است م
کرده اند اگرچه سالبه اش حکم بسلب اتصال است و چون در موجبه منفصله حقیقیه
حکم به تنافی در صدق و کذب است آنرا منفصله حقیقیه میگویند زیرا که انفصال
حقیقی همین است اگرچه سالبه اش حکم بسلب تنافی است و علی هذا القیاس مانعة
الجمع و مانعة الخلو و اتفاقیه قوله و الثانی بالمعنی الاعم مانعة الجمع بمعنی اعم دو فرد
دارد یکی مانعة الجمع بمعنی اخص و یکی منفصله حقیقیه زیرا که مانعة الجمع بمعنی اعم
عبارتست از حکم بتنافی در صدق خواه تنافی در کذب هم باشد یا نباشد

پس

پس اگر تنافی در کذب نیز باشد متحقق خواهد بود در ماده منفصله حقیقیه و اگر
تنافی در کذب نباشد متحقق میشود در ماده مانعة الجمع بمعنی اخص و همچنین مانعة الخلو بمعنی
اعم دو فرد دارد یکی منفصله حقیقیه و دیگری مانعة الخلو بمعنی اخص بآن وجه که مذکور شد
و در مانعة الجمع بمعنی اعم دیگر بدانکه همچنانکه میانه موجبه لزومیه و اتفاقیه متصله بیانیست
و میانه سالبتین آنها عموم من وجه است همچنین میانه موجبه منفصله عنادیه و موجبه
منفصله اتفاقیه بیانیست و میانه سالبتین آنها عموم من وجه است ماده اجتماع جائی
که در اصل نباشد مثل لیس البتة اما ان یکون هذا العدد زوجا او منقسما بمتساویین و ماده
افتراق هر یک موجبه دیگری مثلا در هذا العدد اما زوج او فرد صادق است
سالبه اتفاقیه زیرا که حق است که تنافی بحسب اتفاق و خصوص ماده نیست بلکه
بواسطه ذات جزئین است و در مثل اما ان یکون الانسان ناطق او لا یکون الحمار ناهق
سالبه عنادیه حق است بواسطه آنکه صادق است که تنافی بحسب ذات جزئین نیست

تنافی

اتفاق

بلکه اتفاقیست قوله ولا ینعقد الطبیعیه ههنا وجه منعقد نشدن قضیه
طبیعیه در شرطیه اینست که شرطیه انقسامش بمحصوره و مهمله و شخصیه باعتبار اوقات
موجود مقدم و اوضاع مقدم است بنا برین طریق که اگر حکم بحسب جمیع اوقات
وجود مقدم و جمیع اوضاع ممکنه الاجتماع با مقدم است آنرا شرطیه کلیه
میگویند مثل کلما کان زید انسانا کان ناطقا یعنی در هر وقتی از اوقات که زید انسان
باشد و بهر وضعی که بوده باشد از قیام و قعود و کتابت و علم و غیر اینها از اوضاعی که
ممکن است با زید یافت شود البته زید ناطق است و اگر در وقت معین حکم شود
آنرا شخصیه میگویند و بهمین طریق مهمله و جزئیه و بنا برین طبیعیه در شرطیه وقتی
بهم میرسد که حکم در آن بحسب طبیعت اوقات و اوضاع باشد و شکی نیست که حکم
محصل ص بحسب طبیعت اوقات و اوضاع مفهوم معقولی ندارد و لهذا طبیعت در شرطیه
منعقد نمیشود قوله فالاقسام ستة مثال حملیه و متصله کلما کانت الشمس علة

لوجود

لوجود النهار فكما لم يكن الشمس طالعة لم يكن النهار موجودا مثال حمليه و منفصله
كلما كان هذا الشيء عددا فدائما اما ان يكون زوجا او يكون فردا مثال متصله
و منفصله اذا كان كلما كان العدد زوجا كان منقسما بمتساويين فدائما اما ان يكون العدد
منقسما بمتساويين او فردا قوله خرج بهذا القيد الاختلاف الواقع بين الموجبة آه اور
و بهمچنين بيرون ميرود از تناقض بقيد لذاته مثل زيد انسان و زيد ليس بناطق بواسطه
آنكه اگرچه از صدق هر يك كذب ديگر و از كذب هر يك صدق ديگر لازم مي آيد اما
از ذات اختلاف لازم نيامده است بلكه ازين حيثيت كه ناطق مساوي انسان است
و سلبش در قوه سلب انسان است لازم مي آيد قوله در تناقض هشت وحدت آه پس اگر
موضوع يكي باشد تناقض اختلاف بحسب موضوع مثل زيد كاتب و عمرو ليس بكاتب بحسب
محمول و اختلاف مثل زيد كاتب و زيد ليس بشاعر و اختلاف مكاني مثل زيد جالس في
البيت و زيد ليس بجالس في السوق و اختلاف زماني مثل زيد نائم في الليل و زيد

لیس بنائم فی النهار و اختلاف شرطی مثل متحرک الاصابع بشرط الکتابة و زید
لیس بمتحرک الاصابع بشرط عدم الکتابة و اختلاف بحسب اضافه مثل زید اب و زید لیس
باب باینمعنی که پدر خالد است نه پدر عمرو پس در هر یک حالت باعتبار اضافه است
بخالد و در دیگری باعتبار اضافه اش بعمرو و اختلاف جزو و کل مثل الزنجی لیس
بابیض و الزنجی ابیض که مراد در اول کل زنجیست و در ثانی بعض زنجیست
مثل دندانش و اختلاف در قوه و فعل مثل زید کاتب بالقوة و زید لیس بکاتب
بالفعل و شکی نیست که تا یکی ازین اختلافات هشت تناقض نیست و بعد از
اتحاد آن امور هشتگانه و اختلاف در ایجاب و سلب و اختلاف در جهت و همچنین اختلاف
در کمیت اگر قضیه محصوره باشد متحقق میشود تناقض مثل زید کاتب فی هذا الوقت
فی هذا المکان و زید لیس بکاتب فی هذا الوقت فی هذا المکان و ظاهر شد
شرط اختلاف در کیف و کم که نقیض موجبه کلیه سالبه جزئیه است و نقیض سالبه

کلیه

اضافه اش ر

قت ر

کلیه موجبه جزئیه است و درین مقام بحثی وارد می آید باینطریق که هرگاه فرض
کنیم که در خانه یا شهری مثلا جمعی باشند که ما را علم بهم رسد که یکی از انجمله کافر است و باقی
مسلمان اما بخصوص معلوم نباشد که کافر کدام است درینصورت صادق است که
لا شیء من الساکن فی هذه البلده بمتیقن الکفر زیرا که هر یک احتمال قوی دارند
که کافر نباشد پس یقین بکفر هیچ یک از برای ما حاصل نیست و همچنین صادق است که
بعض الساکن فی هذه البلده متیقن الکفر زیرا که فرض این است که کفر یکی نزد
ما معلوم است پس لازم می آید اجتماع نقیضین و جواب شبهه چنین گفته میشود
که این دو قضیه نقیض یکدیگر نیستند زیرا که درین دو قضیه حقیقه اتحاد
موضوع متحقق نیست زیرا که شرط موضوع این دو قضیه یکی نیست از
برای آنکه در یکجا موضوع هر یک هر یک را که عقل بخصوصه میکند حکم جزم
بکفرشان نمیکند پس سبب عدم تعیین بکفر آنها درین قضیه مشروط است

ازینرم

ملاحظه م

ملاحظه انها بخصوص و حاصل مغز این قضیه است که هیچ یک از آنها بشرط اینکه
منظور بآن بخصوص منافی الکونیت و در قضیه دیگر موضوع بعض است بشرط
اینکه بخصوص منظور نباشد بلکه عقل آنرا غیر معین اعتبار کند زیرا که یکی از آنها
از این حیثیت که غیر معین است حاصل میشود پس اتصاف بمنافی الکون بودن بعض
مشروط است بغیر معین بعنوان اگر گوئی که موضوع در هر موجبه و تیه غیر معین است
و بنا بر این لازم می آید که هیچ موجبه و تیه نقیض سالبه کلیه نباشد جواب گفته
میشود که غیر معین بعقل موضوع در موجبه و تیه باین وجه است که در عقد
وضع فرد معین بخصوص منظور نیست نه اینکه شرط اتصاف بمجهول غیر معین
بعقل است مثلا در بعض الانسان کاتب اگر چه بعض غیر معین است باین اعتبار
که موضوع این قضیه است اما چنین نیست که اتصاف بکاتب مشروط باین
بغیر معین حاصل است نه از برای فرد غیر معین زیرا که فرد غیر معین از

ین

بین حیثیت که غیر معین است وجود ندارد چه جای صفت کتابت بخلاف قضیه
مذکوره که اتصاف بمحمول که متیقن الکفر است موقوف است بغیر معین بودن آنها
و منظور بودن بخصوص فتدبر والله اعلم قوله نسبة الحینیة الممکنة الی المشروطة العامة
کنسبة الممکنة العامة آه بدانکه اگر مشروطه عامه را بشرط وصف اعتبار کنند حینیه ممکنه
بمعنی سلب ضرورت در حین وصف نقیض آن نمیشود زیرا که میتواند بود که چیزی بشرط
وصف ضروری باشد اما در حین وصف ضروری نباشد مثل تحرک اصابع در وقت کتابت بلکه
نقیض مشروطه عامه مادام الوصف میشود و چون مشروطه بشرط وصف مشهورتر است
از مادام الوصف پس صواب آنست که حینیه ممکنه را بدو طریق اعتبار کنند
یکی سلب ضرورت بشرط وصف تا نقیض مشروطه بشرط وصف باشد و دیگری سلب
ضرورت در حین وصف تا نقیض مشروطه مادام الوصف باشد قوله اذ لا یتعلق
بذلک غرض سیاتی آه مخفی نیست ناخوشی این نکته زیرا که اگر غرض متعلق نبود

یکی از آنها و سلب محمول
مشروط است بمعنی بودن
م

بنقیض وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه در مباحث قیاس و عکس پس
بایستی که این دو قضیه را داخل در قضایای معتبره نشمارند زیرا که قضایای معتبره
را واجب است بیان نقیض و عکس کردن تا در دلایل این قضایا را توان بکار برد و همچنین بنا
برین نکته بایستی که مصنف عکس مرکب از این دو قضیه را نکند و حال آنکه عکس وقتیه
و منتشره را بیان خواهد کرد بعد ازین و ممکن است که چنین گفته نکته که چون مصنف نقیض
ضروریه و مشروطه را بیان کرد فهمیده شد که هر جا حکم بضرورت شده باشد نقیض را سلب ضرورت
اعتبار باید کرد پس بادنی توجه ذهنی منتقل میشود که نقیض وقتیه مطلقه امکان
دو وقت معین است و نقیض منتشره مطلقه امکان در جمیع اوقات مثلا نقیض
کل قمر منخسف بالضرورة وقت الحیلولة بعض القمر لیس بمنخسف بالامکان وقت
الحیلولة است و نقیض کل انسان متنفس بالضرورة وقتا ما بعض الانسان لیس
بمتنفس بالامکان فی شیء من الاوقات بنا برین مصنف بظهور واگذاشته است ذکر

نقیض

نقیض این دو قضیه را قوله انما یکون برفع احد جزئیه لا علی التعیین بدانکه مرکب
وقتی موجود میشود که همه اجزایش موجود شود پس خواه همه اجزای مرکب
معدوم شود و خواه یکجزو از آن معدوم لازم دارد معدوم شدن مرکب را و لهذا شود م
گفته اند که رفع مرکب احد جزو است لا علی التعیین بسبیل مانعة الخلو زیرا که نمیتوان گفت احد ل
که رفع مرکب بخصوص رفع یکجزو است دون دیگری و الا می بایست که از معدوم
شدن آن یکجزو برطرف و از معدوم شدن دیگری برطرف نشود و حال آنکه معدوم م
شدن هر یک مستلزم رفع مرکب است و نشاید گفت که برفع هر دو جزو است
و الا بایستی که رفع یکی برطرف نشود پس برفع احد اجزاست لا علی التعیین
بسبیل مانعة الخلو باینمعنی که گاه برفع همه اجزا برطرف میشود و گاه برفع یکی
از اجزا و اگر هیچ یک از یک از اجزا معدوم نشود مرکب معدوم نمیشود مثلا
مثلا سکنجبین گاه باعتبار نبودن عسل معدوم است و گاه باعتبار نبودن سرکه

وگاه باعتبار نبودن عسل و سرکه هر دو قوله قضیه منفصله مانعة الخلو اه بحث
کرده اند که در تناقض اختلاف در کیف شرط شده و حال آنکه نقیض قضایای
موجبه مرکبه کلیه مختلف نیست با اصل در کیف زیرا که موجبه مانعة الخلو آنست
که مقدمش نقیض جزء اول اصل است و تالیش نقیض جزء ثانی اصل جواب داده اند
که مراد از نقیض درینمقام لازم نقیض است و چون منفصله مرکب از نقیض جزئی
لازم دارد رفع مرکب را لهذا اطلاق نقیض بر آن کرده اند قوله قضیه حملیه مرده
المحمول هرگاه دو چیز را بعنوان تردید نسبت بموضوع واحد دهند اگر ادات
انفصال موخر است از موضوع مثل العدد اما زوج او فرد این قضیه را حملیه سیه
منفصله اعتبار کرده اند علمای منطق و اگر ادات انفصال مقدم است بر موضوع
مثل اما ان یکون العدد زوجا او فردا این قضیه را منفصله سیه محملیه میدانند و مثل
بحثی که در مرکبه کلیه مذکور شد نیز اینجا وارد است زیرا که نقیض موجبه جزئیه

مختلف

مرکبه

مرکبه موجبه واقع شده و جواب بهمان طریق است که پیشتر گذشت قوله
کک یطلق علی القضیة الملتئمة اه اگرچه مقصود در منطق عکس بمعنی ثانی است اما متعارف
شده است که تعریف میکنند عکس بمعنی مصدری را تا فهمیده شود قضیه حاصل از آن که مقصود است و وجهش
آنست که بنا برای هم معنی اصلی عکس فهمیده میشود و هم اصطلاحی و هم مناسبت میانه
معنی با معنی مجازی بخلاف وقتی که تعریف معنی مجازی کنند زیرا که اگر چنین میگویند
که قضیه است که حاصل است از تبدیل طرفین مشخص نمیشود که عکس در اصل چه معنی دارد
و اگر بجای لفظ تبدیل لفظ عکس بیاورند محتاج خواهند بود بتفسیر عکس تا بعد از آن
هم معنی اصلی و هم مجازی فهمیده شود پس هم اختصار در کلام بهم رسد باعتبار
تعریف معنی اصلی و هم فهمیده میشود اثر اما معنی مجازی که مقصود است با مناسبت
میانه اصلی و مجازی قوله لا انه یجب صدقهما فی الواقع زیرا که گاه هست که معنی
هر دو کاذبند مثل انسان حجر و بعض الحجر انسان و بقای کذب را اعتبار کل

نکرده اند از برای آنکه گاه اصل کاذبست و اصل حق مثل کل حیوان انسان و بعض
الانسان حیوان بدانکه مراد از عکس نه هر قضیه ایست که حاصل میشود از تبدیل قضیه دیگر
با بقای صدق و کیف لهذا موجبه را عکس موجبه کلیه و جزئیه گرفته اند با آنکه در
بعض مواد موجبه کلیه هم صادق است مثل انسان ناطق که در عکس کل انسان
ناطق حق است و کل انسان که در عکس بعض الحیوان انسان حق است و همچنین سالبه
جزئیه در بعض مواد عکس دارد مثل بعض الحجر لیس بانسان در عکس بعض الانسان لیس بحجر و
نیز ممکنه عامه با عکس همه قضایا حق است و حال آنکه آنرا عکس آن قضایا نگرفته
اند بلکه مراد از عکس اخص قضایا نیست که حاصل میشود از تبدیل طرفین قضیه
دیگر با بقای صدق و کیف بحیثیتی که لازم الصدق باشد در جمیع مواد لیکن چون
بتفصیل بیان عکس هر یک از قضایا مذکور میشود لهذا اکتفا بتعریف کرده اند که
اعم است از معرف قوله بیان الجزء السلبی آه قول مصنف مرکب است از دو مدعا

یکی

یکی آنکه موجبه کلی منعکس نمیشود بموجبه کلی دیگر و دیگری بموجبه جزئی منعکس
میشود و قول مصنف یعنی بجواز عموم المحمول دلیل منعکس نشدن بموجبه کلیه است
و محشی چون بیان منعکس شدن بموجبه جزئیه را در کلام مصنف نیافته است حکم کرده است
بدانکه تا مستلزم عذری باشد از قبل مصنف و میتواند گفت که والا لزم سلب الشیء عن
نفسه هم دلیل انعکاس سالبه کلیه است و هم دلیل انعکاس موجبه که مصنف بواسطه
اختصار در یکجا ذکر کرده است و هیچ تفاوتی نیست در سلب شیء از نفس لازم
آمدن میانه سالبه کلیه و موجبه مثلا میگوییم اگر کل انسان حیوان حق باشد و
بعض الحیوان انسان در عکس حق نباشد نقیضش که لا شیء من الحیوان بانسان حق خواهد
بود و این نقیض را که با اصل ضم میکنیم سلب شیء از نفس لازم می آید و
همچنین اگر در عکس بعض الحیوان انسان بعض الانسان حیوان صادق نباشد
نقیضش که لا شیء من الانسان بحیوان باشد حق خواهد بود و این نیز چنین

عکسش را

طریق م

با اصل ضم شود سلب شیء از نفس لازم آید و در کتب منطقیین بهمین نیز بیان کرده اند

انعکاس موجبه را قوله و عکس علیه الحال فی الشرطیات مراد شرطیه متصله است زیرا که

اعتبار عکس را در منفصله نکرده اند بواسطه آنکه در منفصله حکم بتنافی دو قضیه است

پس بمجرد تبدیل طرفین مفهوم نمیشود چیزی که غیر معین اصل باشد مثلا در میانه اما ان

یکون العدد زوجا او فردا و اما ان یکون العدد فردا او زوجا بحسب مفهوم هیچ تفاوتی

یکون م

بخلاف متصله که متبادر از آن ملزومیت مقدم است و لازمیت تالی پس آنچه

در اصل ملزوم است در عکس لازم است و بر عکس و از این جهت است که گاه اصل موجبه

کلیست اما عکس کلی نمیتواند بود و همچنین گاه سالبه جزئیه اصل صادق است و عکس

کاذب مثل قد لا یکون اذا کان الشیء حیوانا کان انسانا که عکس اش صادق نیست

و بیان انعکاس موجبه بطریقه محشی در شرطیه باین طریق است که هرگاه حکم کرده

شود که تالی متحقق است بنا بر جمیع تقادیر مقدم یا بنا بر بعض تقادیر مقدم

پس

پس در بعضی اوقات جمع خواهد بود مقدم با تالی البته مثلا هرگاه صادق
باشد کلما کان هذا الشیء انسانا کان حیوانا یا قد یکون اذا کان الشیء حیوانا کان انسانا
زیرا که حکم شده است در اصل اقلا باجتماع حیوان انسان در بعضی تقادیر و باین طریق
نیز میتوان گفت که اگر قد یکون اذا کان الشیء حیوانا کان انسانا در عکس صادق نباشد نقیضش
صادق خواهد بود و آنرا که با اصل ضم کنیم سلب شیء از نفس لازم می آید باین طور
که کلما کان الشیء انسانا کان حیوانا و لیس البته کلما کان الشیء حیوانا کان انسانا نتیجه میدهد
که لیس البته کلما کان الشیء انسانا کان انسانا و همچنین میگوییم قد یکون اذا کان الشیء
انسانا کان حیوانا و لیس البته اذا کان الشیء حیوانا کان انسانا نتیجه میدهد که قد
لا یکون اذا کان الشیء انسانا کان انسانا و در سالبه همین طریق گفته میشود مثلا میگوییم
هرگاه صادق باشد لیس البته اذا کان الشیء حیوانا کان شجرا البته صادق است
که لیس البته اذا کان الشیء شجرا کان حیوانا و الا نقیضش یعنی قد یکون اذا کان

الشیء شجرا کان حیوانا صادق خواهد بود پس ضم میکنیم با اصل و میگوییم
قد یکون اذا کان الشیء شجرا کان حیوانا و لیس البتة اذا کان الشیء شجرا کان حیوانا
و لیس البتة اذا کان الشیء حیوانا کان شجرا نتیجه میدهد که قد لا یکون اذا کان الشیء
شجرا کان شجرا و این سلب شیء است از نفس قوله بالفعل عند الشیخ بدانکه
مشهور از مذهب شیخ آنست که صدق وصف موضوع را بر ذات موضوع
بالفعل اعتبار کرده است در نفس الامر باینمعنی که کل انسان حیوان بطریقه
شیخ اینمعنی دارد که هرچه در نفس الامر انسان بالفعل بر آن صادق است حیوان
است و لهذا حکم کرده اند که بنا بر مذهب شیخ ممکنی عکس ندارند و صغری
شکل اول نیز نتواند شد بلکه غیر ممکنه باید یعنی باید که حکم در آن بفعلیت
نسبت محمول شده باشد تا حکم از موضوع کبری سرایت بموضوع
صغری کند زیرا که حکم بر افراد بالفعل است اما آنچه از کلام شیخ در شفا

مهمده

فهمیده میشود آنست که مراد از بالفعل بالفعل نفس الامری نیست بلکه مراد آنست
که عقل آنرا بالفعل فرض کند مثلا کل انسان حیوان بنا برین این معنی دارد که هر چه
ممکن است صدق انسان بر آن در نفس الامر و عقل آنرا بالفعل فرض کند آن چیز را
بالفعل انسان حیوان پس فرق نیست میانه مذهب شیخ و مذهب فارابی مگر میانه م
بمجرد این اعتبار که شیخ فرض عقل را اخذ کرده است و فارابی نکرده است و بآنچه
ما ذکرتم تصریح کرده است شارح مطالع و از این قرار همچنانکه بمذهب فارابی ممکنه
عکس دارد بمذهب شیخ نیز عکس خواهد داشت و فعلیت در صغری شکل اول
شرط نخواهد بود بمذهب شیخ همچنانکه بمذهب فارابی شرط نیست قوله و یلزم
العکس یعنی ممکنه عکس دارد بمذهب فارابی زیرا که طریقه فارابی هرگاه صادق باشد
کل ج ب بالامکان البته صادق خواهد بود بعض ب ج بالامکان
والا صادق خواهد بود نقیضش یعنی لا شیء من ب ج بالضرورة و این قضیه را

که با اصل ضم میکنیم لازم می آید سلب شیء از نفس مثلا میگوییم کل ج ب بالامکان
و لا شیء من ب ج بالضرورة نتیجه میدهد که لا شیء من ج ج بالضرورة چنین ظاهر شد که
بمذهب فارابی ممکنه منعکس میشود و فعلیه در صغری شکل اول شرط نیست ظاهر میشود
انعکاس سالبه ضروریه بضروریه و چنین گفته میشود که هرگاه صادق باشد لا شیء من ب ج
بالضرورة البته صادق خواهد بود لا شیء من ج ب بالضرورة والا صادق خواهد بود لا شیء
من ج ب بالضرورة والا صادق خواهد بود نقیضش یعنی بعض ج ب بالامکان و این قضیه را
میکنیم با اصل تا لازم آید سلب شیء از نفس یا عکس میکنیم تا لازم آید صدق نقیض اصل
با اصل الله علم قوله لانه یکذب فی مثالنا هذا کل ساکن کاتب بالفعل آه مخفی نماناد
که چون دو مثال مذکور مراد از محمول ساکن الاصابع و ارض ساکن بمعنی متحرک
از مکان است پس بحسب ظاهر ماده نقیض نمیشود از برای کل ساکن الاصابع کاتب
بالفعل پس اگر لا شیء من الماشی بساکن مادام ماشیا لا دائما در مثال آورده شود

بهتر است

بهتر است زیرا که درین وقت صادق نیامدن موجبه کلی در عکس لا دوام ظاهر است
بواسطه آنکه اگر موجبه کلی صادق باشد چنین میشود عکس این قضیه که لا شیء من الساکن
بماشی ما دام ساکنا لا دائما یعنی کل ساکن ماش بالفعل و آن کاذب است زیرا که
ارض ساکن است و ماشی نیست دائما قوله و فیه تامل اذ لیس لامکان المجموع الی
المجموع آه این بحث در کتابهای دیگر منطق نیز مذکور است و جواب میتوان گفت
ازین بحث باین طریق که انعکاس مجموع منوط است بانعکاس ۹ ۱ باینمعنی که منعکس
شدن هر قضیه در حالت ۹ بودن فرع انعکاس آن قضیه است در حالت
۹ نبودن یعنی هر قضیه که در حالت ۹ نبودن عکس ندارد البته اگر ۹ قضیه
شود هم عکس ندارد و اگر عکسش در حالت افراد ۹ نیست البته در حالت
۹ بودن هم ۹ نیست مثلا بعض الحیوان لیس بانسان همچنانکه در وقت
افراد عکسش حق نیست اگر ۹ قضیه شود نیز عکسش حق نخواهد بود و

همچنین کل ماشی انسان همچنانکه در عکس کل انسان ماشی در حالت افراد حق نیست

در حالتی که کل انسان ماشی ج قضیه شود نیز حق نیست پس حاصل سری که مص و غیر

او ذکر کرده اند این است که لادوام اصل چون اشاره بموجبه کلیست و موجبه کلی

کلیه منعکس بموجبه کلی نمیشود پس گاه باشد که لادوام اصل از قسم موجبه کلی باشد که

در عکسش موجبه جزئیه است نه موجبه کلیه لهذا عکس لادوام اصل را جزئیه اعتبار کرده اند

و بنابرین آنچه محشی و دیگران در سند منع کرده اند درست است که قضیه را که در حالت

افراد عکس ندارد ثابت کنند که در حالت جزء بودن میتواند عکس داشت و این

محالست بالبدیهه و سالبهای مطلقه عامه که جزء خاصتین واقع میشود در حالت افراد

نیز عکس دارد هر چند بعضی از مطلقهای عامه سالبه عکس ندارد مثل لا شیء من القمر

بمنخسف بالفعل و بر معترض است که برساند افراد نداشته باشد تدبر قوله مع بقاء

الصدق آه اعتبار نکرده اند بقای کذب را که گاه اصل کاذب است و عکس

نقیض

ذکر م

ماده را در وقت جزء بودن عکس داشته باشد در حالت م

۵

نقیض صادق مثل لا شیء من الحیوان بلا انسان که کاذب است و عکس نقیضش که
لیس بعض الانسان بلا حیوان باشد صادق است و مراد از عکس نقیض نیز اینجا اخص قضیه است
که حاصل شود از تبدیل نقیض طرفین و لازم الصدق باشد همچنانکه مذکور شد در عکس
مستوی قوله لجواز ان یکون نقیض المحمول فی السالبة اعم من الموضوع الخ حاصل کلام
محشی اینست که گاه هست که اصل مرکب است از موضوع و محمولی که موضوع اخص است
و محمول نقیض اعم مثل لا شیء من الانسان بلا حیوان و درینوقت نقیض محمول اعم است
از موضوع مثلا حیوان که نقیض محمول است و در مثال مذکور اعم است از موضوع
که آن انسان است پس اگر عکس نقیض را در چنین حالتی کلی اعتبار کنند لازم می آید
سلب نقیض اخص از عین اعم کلیه زیرا که درین هنگام موضوع عکس نقیض عین
اعم خواهد بود که نقیض محمول اصلست و محمول نقیض اخص باشد که موضوع اصل
بود و سلب نقیض اخص از عین اعم بالکلیه باطلست بواسطه آنکه لازم می آید که

اعم اعم نباشد زیرا که هرگاه اعم با نقیض یافت نشود پس همیشه با اخص خواهد بود

اخص م — و بدون یافت نخواهد شد و حال آنکه اعم آنست که بدون اخص یافت شود

هف هر جا که موضوع اخص باشد و محمول نقیض اعم عکس نقیض سالبه کلی حق نیست

کلیه همچنانکه هر جا که اعم موضوع باشد و نقیض اخص محمول مثل بعض الحیوان

حی م — لا انسان موجبه جزئیه عکس ندارد والا لازم آید وجود اخص بدون اعم قوله

بتفصیل م — یعنی کما ان المطالب المذکورة فی العکس المستوی تثبت بالخلف آه چون محشی متعرض

بیان نشده است درینمقام لایق است که فی الجمله تفصیلی که در خور فهم مبتدی صاحب

بنم م — فطرت داده شود بنابرین مذکور میشود که موجبه کلی منعکس میشود بعکس نقیض بموجبه

کلی والا لازم می آید صدق قضیه که اگر با اصل ضم شود سلب شیء از نفس لازم

می آید و اگر نه منعکس شود بعکس مستوی قضیه بهم رسد منافی اصل مثلا در عکس

نقیض کل انسان حیوان اگر کل لا حیوان لا انسان صادق نباشد نقیض اش

که

که بعض اللاحیوان لیس بلا انسان باشد صادق خواهد بود و صدق این قضیه لازم دارد
صدق بعض اللاحیوان حیوان و این سلب شیء است باین طریق بعض الحیوان لا حیوان
از نفس ما منعکس میکنیم این قضیه را بعکس مستوی پس حاصل میشود بعض الانسان لا حیوان
و این منافی اصلست که کل انسان حیوان و همچنین موجبه کلی دائمتان منعکس میشود
بعکس نقیض للدائمه و الا سلب شیء از نفس لازم می آید و همچنین لازم آید صدق
قضیه منافی اصل مثلا اگر صادق باشد کل انسان حیوان بالضروره یا بالدوام
صادق نباشد کل لا حیوان لا انسان بالدوام نقیضش که سالبه جزئیه مطلقه
عامه است صادق خواهد بود یعنی بعض اللاحیوان لیس بلا انسان بالفعل و
لازمش را که بعض اللاحیوان انسان باشد با اصل ضم میکنیم و میگوئیم بعض اللاحیوان
انسان و کل انسان حیوان بالضروره یا بالدوام نتیجه میدهد که بعض اللاحیوان
حیوان بالضروره یا بالدوام و این سلب شیء است از نفس و همچنین منعکس میسازیم

لازمش را به بعض الانسان لاحیوان و این منافی اصل است این است عکس نقیض دائمتان

بمذهب شیخ ابوعلی اما بمذهب فارابی ضروریه موجبه منعکس میشود بعکس نقیض بموجبه

ضروریه همچنانکه سالبه ضروریه نیز بمذهب او منعکس میشود بعکس مستوی بضروریه سالبه و دلیل

عکس نقیض بطریق فارابی چنین است که در عکس نقیض موجبه ضروریه مثل کل انسان

حیوان بالضرورة اگر صادق نباشد کل لاحیوان لاانسان بالضرورة البته نقیضش

یعنی بعض اللاحیوان لیس بلاانسان بالامکان العام صادق باشد و لازمش را

که بعض الانسان لاحیوان بالامکان و این منافی اصل است و اگر آن لازم را

با اصل ضم کنیم می باید امکان سلب شیء از نفس و حال آنکه ثبوت شیء از برای نفس

جاری ضروریست اما بطریقه شیخ ابوعلی نمیتوان این دلیل را کرد زیرا که بملازمت

او ممکنه عکس ندارد و صغری قیاس نیز واقع نمیشود چنانکه سابق اشاره بآن

کرده شد و عامتان موجبه منعکس میشود بعرفیه عامه موجبه مثلا هرگاه صادق

باشد

بنز کل ما لیس ب لیس ج بالدوام ما دام لیس ب والا صادق خواهد بود

نقیضش یعنی لیس بعض ما لیس ب لیس ج بالفعل حین هو لیس ب ولازم

این قضیه را که بعض ما لیس ب ج بالفعل حین هو لیس ب باشد منعکس میسازیم

ولازم می آید منافی اصل یا با اصل ضم میکنیم ولازم می آید سلب شیء از نفس مثلا میگوییم

بعض ما لیس ب ج بالفعل حین هو لیس ب وکل ج ب بالضرورة ما دام ج نتیجه

میدهد که بعض ما لیس ب ب لیس ب وخاصتین موجبه منعکس میشود بعرفیه عامه

لا دائمه در بعض اما صدق ۹ اول بواسطه آنکه عامتین ۹ خاصتین است وما ثابت

کردیم که عرفیه عامه عکس نقیض عامتین هست واما صدق لا دوام در بعض

بواسطه آنکه اگر صادق نباشد کل ماش لا ساکن ما دام ماشیا لا دائما یعنی لا شیء من الماشی

بلا ساکن بالفعل البته در عکس نقیضش صادق خواهد بود کل ساکن لا ماش

بالدوام ما دام ساکنا لا دائما فی البعض یعنی بعض الساکن لیس بلا ماش.

کل ج ب بالضرورة یا بالدوام ما دام ج می باید صادق باشد م

یا بالدوام م

ما دام م

اهم م

بالفعل که اگر صادق نباشد این لادوام در بعض نقیضش یعنی کل ساکن لاماش
بالدوام صادق خواهد بود و این منعکس میشود بعکس نقیض بکل ماش لاساکن
بالدوام و این یا جزئی اصلی منافات دارد و بلادوام در کل منعکس نمیشود زیرا که
در همه ماده کاذب است بواسطه آنکه اگر لادوام کلی باشد چنین میشود که لاشیء من الساکن
بلاماش بالفعل و این لازم دارد کل ساکن ماش بالفعل را و حال آنکه کاذب است زیرا که
بعضی از افراد ساکن هر ماشی نیست مثل زمین چنانکه در سالبه عکس مستوی لادوام در
کل صادق نیست در موجبه عکس نقیض هم صادق نیست و منعکس نمیشود هیچ یک از آن
نه قضیه باقی زیرا که در ماده کل قمر لامنخسف بالضرورة وقت التربیع لادائما وقتیه
که اخص از همه است و عکس یعنی بعض المنخسف لاقمر بالامکان العام صادق نیست زیرا که
ثبوت قمر از برای منخسف ضروری است پس در این ماده همه آن نه قضایا صادق است
بواسطه آنکه صدق وقتیه که اخص است لازم دارد و صدق آنها را و هیچ قضیه

در

در عکس نقیض صحیح نیست زیرا که هرگاه ممکنه عامه که اعم از همه قضایا باشد صادق نباشد م

البته هیچ یک از قضایای دیگر صادق نخواهد بود والا لازم می آید صدق اخص بدون

اعم اینست مختصری از آنچه در بیان عکس نقیض موجبه ذکر کرده اند اما در سالبه پس گفته میشود

که سالبه مطلقا منعکس میشود به سالبه جزئیه نه سالبه کلیه و بیان منعکس نشدنش به سالبه

کلیه در سابق معلوم شد و بیان منعکس شدنش به سالبه جزئیه در عکس نقیضش صادق باشد والا لازم

صدق قضیه که منافی اصل باشد و انضمام عکسش با اصل مستلزم سلب شیء است از نفس و همچنین

انضمام خودش با عکسش اصل مثلا هرگاه صادق باشد لا شیء من الانسان بفرس اگر در عکس نقیضش

بعض اللافرس لیس بلا انسان صادق نباشد نقیضش یعنی کل لافرس لا انسان صادق خواهد بود

و این منعکس میشود بعکس نقیض بکل انسان فرس و این منافی اصل است و بعکس مستوی منعکس میشود

به بعض الفرس انسان و این را با اصل ضم میکنیم و میگوییم بعض الفرس انسان و لا شیء من الانسان

بفرس نتیجه میدهد که بعض الفرس لیس بفرس و نیز اگر اصل را منعکس سازیم بعکس

اینست میگوییم هرگاه باشد سالبه کلیه باید که سالبه جزئیه م

مستوی و ضم کنیم با کل انسان و پس باز لازم می آید سلب شیء از نفس کما لا یخفی و همچنین
هرگاه سالبه جزئیه حق باشد باید که در عکس نقیضش بر سالبه جزئیه حق باشد والا لازم آید
صدق قضیه که منافی اصل باشد مثلا هرگاه صادق باشد بعض الحیوان لیس بانسان باید که
صادق باشد بعض الانسان لیس بلا حیوان والا صادق خواهد بود کل لا انسان لا حیوان و این
منعکس میشود بعکس نقیض بکل حیوان انسان که منافی اصل است بعد از این میگوییم
بعکس م که سالبه کلیه ضروریه و دائمه منعکس میشود بنقیض بحینیه مطلقه والا لازم می آید سلب شیء
از نفس مثلا هرگاه صادق باشد لا شیء من ج ب بالضرورة و یا بالدوام اگر صادق
نباشد بعض ما لیس ب لیس بلا ج بالفعل چنین هو لیس ب صادق بود نقیضش که کل ما لیس
ب لیس ج بالدوام مادام لیس ب و این منعکس بعکس نقیض بکل ج ب بالدوام مادام
با عکس م ج و این منافی اصل است و نیز انضمام عکسش با اصل و انضمام خودش با اصل مستلزم
دائمتان منعکس سلب شیء است از نفس و همچنین سالبه جزئیه حینیه مطلقه والا لازم می آید صدق
میشود بسالبه جزئیه م

قضیه

قضیه منافی اصل مثلا هرگاه صادق باشد بعض الحیوان لیس بانسان بالضرورة یا بالدوام اگر
صادق نباشد بعض اللاانسان لیس بلاحیوان بالفعل حین هو لاانسان صادق خواهد بود نقیضش
یعنی کل لاانسان لاحیوان بالدوام مادام لاانسان و این منعکس میشود بعکس نقیض بکل حیوان
انسان بالدوام مادام حیوانا که منافی اصل است و بهمین طریق ثابت میشود انعکاس سالبه
مشروطه عامه و عرفیه عامه در عکس نقیض بحینیه مطلقه و مثال همه آن مثال دائمیت و
خاصتین سالبه خواه کلیه و خواه جزئیه منعکس میشود بسالبه جزئیه حینیه مطلقه لادائمه بدلیل
افتراض مثلا هرگاه باشد لاشیء من ج ب بالضرورة یا بالدوام لادائما و همچنین بعض ج لیس
ب بالضرورة یا بالدوام لادائما یعنی بعض ج ب البته در عکسش نقیضش صادق است
بعض ما لیس ب لیس بلاج حین هو لیس ب بالفعل لادائما یعنی بعض لیس ب لیس ج
اما جزء اول ظاهر است بواسطه آنکه جزء اول یا مشروطه عامه است یا عرفیه عامه و
ثابت شد که عکس نقیض عامتین سالبه حینیه مطلقه است اما جزء ثانی بواسطه آنکه

فرض میکنیم بعض ج اصل را دال و میگوئیم دال لیس ب است بحکم ج ب اول

اصل و ب هم هست بحکم ج ب ثانی اصل پس باید که لیس ج باشد بالفعل والا ج خواهد

بود دائما و هرگاه ج باشد دائما ب نخواهد بود و حال آنکه ب هم هست بحکم ج ب ثانی

اصل پس دال لیس ب باشد و هم لیس ج پس صادق است که نقیض ما لیس ب لیس

ج بالفعل و این ج ب ثانی عکس نقیض است پس صادق خواهد آمد در عکس نقیض حاصل

سالبه جزئیه حینیه مطلقه لا دائمه یعنی لیس ب لیس ج بالفعل حین هو لیس ب لا دائما

بعض ج

یعنی بعض لیس ب لیس ج بالفعل و همچنین وقتیتان و وجودیتان و مطلقه عامه

منعکس میشوند در عکس نقیض بمطلقه عامه والا لازم آید صدق قضیه منافی اصل

مثلا هرگاه صادق باشد لا شیء من ج ب بیکی از آن جهات بیچگانه البته صادق

خواهد بود که بعض ما لیس ب لیس ج بالفعل والا صادق باشد نقیضش که کل

ما لیس ب لیس ج بالدوام و این منعکس میشود بعکس نقیض بکل ج ب بالدوام

و این

و این منافی هر یک از آن قضایای خمس است اما ممکنتین پس بنا بر مذهب فارابی منعکس
میشود بممکنه عامه و الا لازم می آید صدق منافی اصل مثلا هرگاه صادق باشد لا شیء من الانسان
بکاتب بالامکان اگر صادق نباشد در عکس نقیضش بعض اللاکاتب لیس بلا انسان بالامکان
العام نقیضش صادق باشد که کل لا کاتب لا انسان بالضرورة و این منعکس میشود
بعکس نقیض بکل انسان کاتب بالضرورة و این منافی اصل است که لا شیء من الانسان
بکاتب بالامکان و همچنین اگر در عکس نقیض بعض الانسان لیس بکاتب بالامکان صادق
نباشد بعض اللاکاتب لیس بلا انسان بالامکان العام البته صادق باشد کل لا کاتب
لا انسان بالضرورة و عکس نقیض این قضیه منافی اصل است لیکن بنا بر مذهب
شیخ عکس ندارد زیرا که دلیلی جاری نیست بنا بر طریقه شیخ بر انعکاس
ممکنتین بعکس نقیض بلکه ماده بعض موجود است و شارح مطالع مثال را
چنین آورده که هرگاه فرض انحصار مرکوب بالفعل زید در فرس صادق است کنیم م

که لا شیء من الفرس بمرکوب زید بالامکان الخاص اما قضیه لیس بعض ما بمرکوب زید لا فرس بالامکان
العام کاذبست زیرا که کل ما لیس بمرکوب زید بالفعل لا فرس بالضرورة صادق است و این کلام خالی
از خللی نیست زیرا که بر تقدیر انحصار مرکوب زید در فرس بر بعضی از افراد فرس لا مرکوب زید
صادق است زیرا که فرس منحصر نیست در مرکوب زید بودن پس چگونه هر لا مرکوب زید لا فرس است
بالضرورة صادق باشد پس بهتر آنست که چنین گفته شود که لا شیء من الفلک بمتحرک بالامکان
صادق است اما بعض ما لیس بمتحرک بالفعل لیس بفلک بالامکان صادق نیست زیرا که
مفروض اینست که هر فلک متحرک است بالدوام پس هر چه بالفعل متحرک نباشد البته فلک
نخواهد بود بالضرورة والا لازم می آید که فلک متحرک نباشد بالدوام قوله اما بیان
الحاصل من السالبة الجزئیة الخ چون فهم دلیل افتراض فی الجمله دشواری دارد نسبت
بمبتدی از راه مثال ح ب لهذا بمثال روشن نیز بیان کرده میشود مثلا میگوییم
هرگاه صادق باشد بعض الماشی لیس بساکن بالضرورة یا بالدوام مادام ماشیا لا دائما

یعنی

یعنی بعض الماشی ساکن بالفعل صادق است در عکسش که بعض الساکن لیس بماش بالدوام
مادام ساکنا لا دائما یعنی بعض الساکن ماش بالفعل باین طریق که فرض میکنیم که آن بعض از
ماشی که موضوع هر دو جزو اصل است زید است و میگوئیم زید ساکن است بالفعل بحکم لا دوام اصل
زیرا که مراد از بعض ماشی که موضوع است او است چنانکه دانستی پس بعض الماشی
ساکن بمنزله زید ساکن باشد و همچنین ماشی بالفعل نیز هست زیرا که بنا بر طریقه صدق وصف
عنوانی بر افراد بالفعل است پس مراد از بعض الماشی بعض از ما صدق بالفعل ماشی
خواهد بود و ما خود فرض کرده ایم که آن بعض ماشی زید است پس زید ما صدق
بالفعل ماشی باشد و چون ثابت شد که زید هم فرد بالفعل ساکن است و هم فرد
بالفعل ماشی پس صادق خواهد بود که بعض ساکن ماش بالفعل و این ثانی عکس است
بعد از این میگوئیم که زید مادامی که ساکن است نیست ماشی که اگر در زمانی
که متصف باشد بسکون ماشی هم باشد هر آینه ماشی بودن و ساکن بودن هر دو

صفر
شیخ م

در یک زمان جمع خواهد شد با زید پس صادق باشد که بعضی از ماشی که آن زید است در حینی که ماشی است
ساکن است و این منافی اصل ما است که بعض الماشی لیس بساکن مادام ماشیا زیرا که مفروض این است
که آن بعض ماشی زید است پس در اصل چنین حکم کردیم که زید نیست ساکن مادامی که ماشی است
و حال چنین ثابت شد که زید در بعضی اوقات که ماشی است ساکن است و این در حکم منافی یکدیگر اند
پس ثابت شد که زید نیست ماشی مادامی که ساکن است و چنین زید فرد ساکن است پس بعض الساکن
لیس بماش بالدوام مادام ساکنا حق باشد و این عکس جزء اول اصل است پس ثابت شد هر دو
جزء عکس و همچنین میگوییم در عکس نقیض خاصیتی که هرگاه صادق باشد بعض الماشی متحرک بالضرورة بالدوام
مادام ماشیا لا دائما یعنی بعض الماشی لیس بمتحرک بالفعل صادق است در عکس نقیضش که بعض
لیس بمتحرک لا ماش بالدوام مادام لا متحرکا لا دائما یعنی بعض ما لیس بمتحرک لیس بلا ماش بالفعل باین طریق
که فرض میکنیم بعض ماشی را زید و میگوییم زید ماشی است بالفعل زیرا که مراد از بعض ماشی اوست
و صدق وصف مفروض بر افراد بالفعل است و همچنین لیس بمتحرک نیز هست بحکم لا دوام اصل

دام م

س

پس صادق است که بعض ما لیس بمتحرک ماش بالفعل و این لازم دارد لا دوام عکس نقیض را
بواسطه آنکه ماشی بودن لازم دارد لا ماشی نبودن را پس صادق است که بعض ما لیس
بمتحرک لیس بلا ماش بالفعل بعد از این میگوییم زید مادامی که لیس بمتحرک است لا ماشی است و الا
در وقتی که لیس بمتحرک است ماشی خواهد بود پس صادق باشد که زید در بعضی اوقات که ماشی است
لیس بمتحرک است و این مخالف اصل است زیرا که در اصل حکم شده بود که بعضی از افراد
ماشی یعنی زید متحرک است مادامی که ماشی است پس ثابت شد که زید مادامی که لیس بمتحرک است لا ماشی است
و از اینجا رسید که ۹ ۱۰ اول عکس نقیض یعنی بعض ما لیس بمتحرک لا ماش بالدوام مادام لیس
بمتحرک پس ثابت شد هر دو ۹ عکس نقیض این بود عکس نقیض بطریقه قدما و طریقه
متاخرین با طریقه قدما تفاوتی که دارد از رهگذر اختلاف در کیف است اگر نه در
احکام دیگر مثل آنست مثلا بنا بر طریقه قدما هر قضیه که کلیه منعکس میشود در
طریقه ایشان نیز همچنین منعکس میشود لیکن در آنجا اگر عکس نقیض موجبه است

در طریقه متأخرین سالبه است و بر عکس و دلیل انعکاس بهمان طریق است که در مثال
میگویند مثلا میگویند که موجبه کلیه منعکس میشود در عکس نقیض بسالبه کلیه و الا لازم
می آید قضیه که منافی اصل و سلب شیء از نفس مثلا هرگاه صادق باشد کل انسان حیوان
باید که صادق باشد در عکس نقیضش لا شیء من اللاحیوان بانسان و الا صادق خواهد بود
نقیضش یعنی بعض اللاحیوان انسان و این را اگر با اصل ضم کنیم سلب شیء از نفس لازم می آید
و اگر منعکس میسازد منافی اصل لازم می آید و همچنین موجبه جزئیه عکس ندارد زیرا که
صادق است بعض الحیوان لا انسان اما صادق نیست بعض الانسان لیس بحیوان و سالبه
خواه کلی و خواه جزئی منعکس نمیشود مگر بموجبه جزئی اما اینکه بموجبه جزئیه منعکس
میشود از برای آنکه اگر منعکس نشود لازم می آید سلب شیء از نفس و منافی اصل مثلا هرگاه
صادق باشد لا شیء من الحجر بانسان اگر صادق نباشد بعض الانسان حجر صادق
خواهد بود نقیضش یعنی لا شیء من الانسان بحجر و این منعکس میشود بعکس مستوی بلا شیء

میکنند

م

من الحجر بلا انسان و این لازم دارد کل انسان حجر و این منافی اصلست و انضمامش
با اصل مستلزم سلب شیء است از نفس و بهمین طریق سالبه جزئی اما اینکه منعکس نمیشود
بموجبه کلیه بواسطه آنکه جایز است که نقیض محمول اعم باشد از موضوع پس موجبه کلیه حق نباشد
در عکس مثلا لا شیء من الانسان بلا حیوان صادق است اما کل حیوان لا انسان صادق نیست
چون دانستی طریق استخراج عکس نقیض ممکنه را بروش قدما و بروش متاخرین هم
پس بدانکه استخراج عکس نقیض شرطیه متصله نیز بهمین طریق است مثلا میگوییم در موجبه
کلیه متصله که کلما کان الشیء انسانا کان حیوانا منعکس میشود به کلما کان الشیء لا حیوانا
کان لا انسانا و الا لازم می آید صدق نقیضش یعنی کلما کان الشیء لا حیوانا کان انسانا
و این را با اصل ضم میکنیم سلب شیء از نفس لازم می آید و اگر منعکس میسازیم
منافی اصل بهم میرسد و طریقه متاخرین میگوییم اگر از صدق اصل مذکور
لازم نیاید صدق نقیض الشیء کلما کان الشیء لا حیوانا کان انسانا البته صادق باشد نقیضش یعنی

قد یکون اذا کان الشیء لا حیوانا کان انسانا و این را که با اصل ضم میکنیم سلب شیء
از نفس لازم می آید و عکسش نیز منافی اصل و موجبه جزئیه عکس ندارد زیرا که صادق است قد
یکون اذا کان الشیء حیوانا کان لا انسانا اما قد یکون اذا کان الشیء انسانا کان لا حیوانا صادق نیست
و همچنین صادق نیست قد لا یکون اذا کان الشیء انسانا کان حیوانا و همچنین هرگاه صادق باشد
البته اذا کان الشیء انسانا کان فرسا البته صادق است قد لا یکون اذا کان الشیء لا فرسا کان لیس م
لا انسانا و الا صادق خواهد بود نقیضش یعنی کلما کان الشیء لا فرسا کان لا انسانا و این منعکس
میشود بعکس نقیض به کلما کان الشیء انسانا کان فرسا و این منافی اصل است و بطریق منافی
میگوییم اگر در عکس نقیض اصل مذکور صادق باشد قد لا یکون اذا کان الشیء لا فرسا کان انسانا
خواهد بود و لیس البته اذا کان الشیء لا فرسا کان انسانا و این منعکس میشود بعکس م مستوی به لیس البته صادق م
اذا کان الشیء انسانا کان لا فرسا که لازم است آنرا کلما کان الشیء انسانا کان فرسا و
این منافی اصل است و بهمین طریق گفته میشود در سالبه جزئیه و نیز منعکس نمیشود سالبه کلیه

متصله

متصله در عکس نقیض سالبه کلیه زیرا که لیس البته اذا کان الشیء انسانا کان لا حیوانا
صادق است اما لیس البته اذا کان الشیء حیوانا کان لا انسانا حق نیست و همچنین صادق
نیست کلما کان الشیء حیوانا کان انسانا پس بهر دو مذهب کلیه عکس ندارد بدانکه سبب عدول
متاخرین از طریقه قدما آنست که بزعم متاخرین دلایل عکس نقیض قدما مبنی است
بر آنکه سالبه معدوله مستلزم موجبه باشد چنانکه در موجبه کلیه مثلا میگویند هرگاه صادق
باشد در موجبه اگر در عکس نقیضش صادق نباشد کل لیس ب لیس ج صادق خواهد بود
نقیضش یعنی لیس بعض لیس ب لیس ج و از صدق این سالبه معدوله لازم می آید
صدق موجبه بعض لیس ب ج را و بعد از آن ثابت میکنند سلب شیء از نفس
را و حال آنکه سالبه معدوله لازم ندارد موجبه را زیرا که سالبه در وقتی که موضوع
موجود نباشد صادق است اما موجبه صادق نیست مثلا در وقتی که زید معدوم
باشد صادق است که زید لیس بلا کاتب اما صادق نیست که زید کاتب

کلما کان ل

ولهذا متأخرین طریقه دیگر را اختیار کرده اند اما از قبیل قدما جواب میتوان

دادن

گفت که آن سالبه را که قدما مستلزم موجبه گرفته اند سالبه سالبة المحمول

باعتقاد متأخرین موجبه سالبة المحمول مساوی سالبه محصله است پس سالبه سالبة

المحمول لازم دارد موجبه محصله را و همچنین ممکنست که قدما اثبات عکس نقیض را

در جای اعتبار کرده باشند که موضوع موجود باشد و شکی نیست که هرگاه موضوع

القیاس

موجود باشد سالبه مذکور لازم دارد موجبه را البته قوله القیاس قول

و هو متعارف فی التعریفات غرض محشی دفع بحثیست که درینمقام وارد

می آید از رهگذر زاید بودن یکی از دو لفظ قول و مؤلف زیرا که ذکر احدهما

کافی بود در تعریف و حاصل جواب محشی آنست که مؤلف هر کسی را است

که در میانه اجزاش مناسبتی باشد و قول اعم است ازینکه مرکب متناسبة

الاجزا باشد یا مرکب غیر متناسبة الاجزا پس ذکر مؤلف بعد از قول

ذکر

ذکر خاص باشد بعد از عام و این متعارف است در تعریفات اما مخفی نماناد
که ذکر خاص بعد از عام در تعریفات وقتی جایز است که مفهوم خاص مشتمل بر
عام نباشد یعنی عام جزء مفهوم خاص نباشد مثل حیوان ناطق در تعریف انسان
که ناطق اخص است از حیوان اما حیوان جزء مفهوم ناطق نیست والا لازم
آید که ناطق تمام ماهیت انسان باشد و حال آنکه جزء انسان است و جسم نامی
حساس متحرک بالاراده در تعریف حیوان که نامی اخص است از جسم و حساس
اخص است از نامی اما نه جسم جزء مفهوم نامیست و نه نامی جزء مفهوم حساس
است اما اگر خاص مشتمل باشد بر معنی عام مثل جسم نامی حیوان ناطق در
تعریف انسان که حیوان مشتمل است بر جسم نامی که عام است پس در تعریفات
جایز نیست و مؤلف نسبت بقول بمعنی مرکب خاص است که در مفهوم
آن عام معتبر است چنانکه ظاهر است پس ناخوشی در تعریف بحال خود باشد م

هر چند که ذکر خاص است بعد از عام قوله فالقول یشمل المرکبات آه بدانکه

عقلی و م مراد از قول اعم از لفظیست تا تعریف شامل قیاس معقوله و قیاس ملفوظه

هر دو باشد چنانکه تصریح کرده اند علمای منطق دیگر بدانکه بحث کرده اند که این

تعریف بر قیاس ملفوظ صادق نیست زیرا که از قیاس ملفوظ لازم نمی آید

تلفظ به نتیجه بلکه می تواند بود که صغری و کبری گفته شود و اصلا نتیجه تلفظ

کرده نشود پس چگونه حکم بر آن صادق است که قولیست می آید از آن

قولی دیگر و جواب چنین گفته شده که قول لازم از قیاس عقلی و لفظی هر دو

قول معقول است یعنی معنی نتیجه نه اینکه در قیاس معقول لازم معنی باشد و

در ملفوظ لفظ و شکی نیست که معنی نتیجه همچنانکه لازم معنی قیاس است

لازم لفظ قیاس نیز هست زیرا که قیاس لفظی دلالت میکند بر

قیاس عقلی و قیاس عقلی خود لازم دارد نتیجه را پس لفظی نیز لازم

دارد

دارد آنرا بواسطه دلالت کردنش بر قیاس عقلی دیگر بدانکه مراد از لازم
داشتن مقدمتین قول دیگر را آنست که هرگاه تصدیق کرده شود بآنها و
تسلیم کرده شود آن دو مقدمه لازم تسلیم و تصدیق بآنها تصدیق بقول دیگر
زیرا که اگر چنین تقصیر نکنند لزوم را بیرون میرود از تعریف قیاساتی که مرکب باشد
از مقدمات کاذبه مثل قیاس شعری و سفسطی مثلا زید فرس و کل فرس طایر
قیاس اما در نفس الامر لازم ندارد زید طایر را که نتیجه است بلکه از تصدیق بمقدمتین
آن لازم می آید تصدیق بزید طایر قوله خرج الاستقراء و التمثیل اذ لا یلزم
منهما آه حاصل کلام محشی اینست که هیچ یک از استقراء و تمثیل لازم ندارند
قول دیگر را بلکه گاه هست که تخلف میکند مطلقا از آنها از تتبع اکثر افراد
شیء و یافتن حکمی در هر یک از آنها اگرچه در اغلب اوقات ظن بمطلقه یعنی
اثبات حکم از برای همه افراد آن شیء حاصل میشود اما گاه باشد که حاصل

نشود همچنانکه از یافتن ۹ کت فک اسفل در حالت مضغ در اکثر افراد حیوان

حاصل نمیشود ظن نسبت بکل افراد بواسطه یافتن خلاف امر مذکور در بعض از

افراد حیوان یعنی تمساح و همچنین از اشتراک دو جزئی در علت حکم اگرچه در اکثر اوقات

ظن حاصل میشود که هر دو جزئی مشترکند در حکم اما گاه باشد که ظن حاصل نشود زیرا که میتواند

و در دیگری یافت شود

بود که باعتبار خصوص در احدهما حکم یافت نشود قوله یرجع الی قیاسین مثلا چنین

گفته میشود که آ مساو لب و ب مساو لج نتیجه میدهد که آ مساو لب و لمساو لج بعد از آن

این نتیجه را صغری میکنیم و میگوئیم آ مساو لمساو لج و کل مساو لمساو لج

مساو لج پس نتیجه میدهد که الف مساو لج پس قیاس اول نسبت به نتیجه

اول داخل در قیاس است زیرا که در استلزام آن نتیجه محتاج بمقدمه

بیگانه نیست اما نظر به نتیجه دویم قیاس نیست زیرا که محتاج است بمقدمه

اجنبیه بواسطه آنکه تا ضم نشود که هر مساوی شیء مساوی آن شیء است نتیجه

نمیدهد

نمیدهد و لهذا هر جا که مقدمهٔ خارجه صادق باشد نتیجه میدهد و هر جا که کاذب
باشد نتیجه نمیدهد مثل الف نصف لب و ب نصف لج نتیجه نمیدهد که الف نصف لج
زیرا که نصف نصف شیء نصف آن شیء نیست بلکه ربع آن شیء است مثلا یک نصف دو است
و دو نصف چهار است و حال آنکه یک ربع چهار است نه نصف چهار اگر گویی که شما تقریر
کردید که هر جا مقدمهٔ خارجه حق باشد نتیجه حق خواهد بود پس که مقدمه موقوف بر موقوف
بر شیء موقوف بر آن شیء حق است و حال آنکه نتیجه قیاس الطلاق موقوف علی النکاح و
النکاح موقوف علی رضا الطرفین حق نیست زیرا که طلاق موقوف نیست بر رضای طرفین
جواب گفته که نتیجه این قیاس حق است بواسطه آنکه مفهومش اینست که طلاق موقوف است
بر رضای طرفین در وقت طلاق و شکی نیست که تا اولا رضای طرفین در نکاح بهم رسد
و بعد از آن نکاح منعقد نشود طلاق متحقق نمیتواند شد مثلا وقتی که بگویند
نشستن در خانه موقوف است بر وجود خانه و وجود خانه موقوف است بر

میشودم

وجود بنا پس خانه موقوف است بر وجود بنا اینمعنی ندارد که در حین نشستن
در خانه بنا می باید بلکه اینمعنی دارد که تا اولا بنا خانه نسازد در خانه نشستن متحقق
نمیشود اما بعد از ساختن خانه نشستن بفعل می آید هر چند بنا مرده باشد همچنین
صادق است که تا اولا رضای طرفین و نکاح بهم نرسد طلاق صورت نمی بندد اگرچه
در حین طلاق رضای طرفین لازم نیست قوله والا فاقترانی اگر کسی گوید که بنا
برین لازم می آید که مثل قیاس کل ج ب و کل ب ب داخل در قیاس استثنائی
باشد زیرا که نتیجه اش کل ج ب باشد عین صغری است و حال آنکه اقترانیست بر هیئت
شکل اول نه استثنائی زیرا که استثنائی مشتملست بر کلمه استثنا و مرکب است
از متصله یا منفصله و قیاس مذکور چنین نیست جواب گفته میشود که امثال این موالفها
از اصل قیاس بیرون است و داخل در هیچ یک از افراد قیاس نیست زیرا که
قیاس آنست که نتیجه اش لازم آید از علم بمقدمتین یعنی بعد از تصدیق بمقدمتین

نسازد

حاصل

حاصل شود تصدیق به نتیجه و در مثل قول مذکور علم نتیجه بیشتر از علم بمجموع مقدمتین
حاصل میشود و کسی را میرسد که بگوید اگرچه ازین قرار بامثال قول مذکور نقض وارد
نمی آید اما بمثل زید انسان و لا شیء من الانسان بانسان وارد می آید زیرا که نتیجه اش یعنی
زید لیس بانسان بهیئة و مادة مذکور است در قیاس و اگر بجای بمادة و هیئة نتیجه یا نقیض نتیجه
گفته نیز وارد می آید و جواب ازین میتوان گفت بطریقی که متضمن جواب از بحث اول
نیز باشد باین نحو که مراد از بودن نتیجه بهیئة و مادة در قیاس آنست که مغایر باشد ماده
و هیئة نتیجه با نتیجه باین طریق که ماده و هیئة نتیجه در قیاس حکم بالفعل نداشته باشد
زیرا که اگر حکم بالفعل داشته باشد خواه عین باشد و خواه نقیض نتیجه از قیاس
بیرون است اما بنا بر اول بواسطه آنچه ظاهر شد پیشتر در جواب قیاس اول و اما
بنا بر ثانی از برای آنکه موقوف است علم به نتیجه بر علم بمقدمات و هرگاه نقیض نتیجه
بعینه مذکور باشد در قیاس لازم نمی آید از قیاس علم به نتیجه زیرا که با وجود علم به نقیض

نتیجه م

نتیجه محال است علم به نتیجه پس امثال قیاس اول و ثانی هر دو بیرون است از اصل قیاس
زیرا که در یکجا نتیجه بعینه مذکور است و در دیگری نقیض نتیجه بعینه مذکور است بخلاف قیاس
استثنائی که نتیجه اگرچه بمادته و هیئته مذکور است اما حکم بالفعل ندارد زیرا که اجزای
شرطیه قضیه بالقوه اند نه بالفعل پوشیده نیست که فهم آنچه مذکور شد از عبارت بمادته
و هیئته اگرچه بعید است اما ظاهرتر است از فهمیدنش از عبارت نتیجه یا نقیض نتیجه زیرا
که متبادر از این عبارت خلاف معنی مقصود است بواسطه آنکه ظاهر از نتیجه و نقیض نتیجه باشد
بعینه لیکن چون در اصل قیاس معتبر است مغایرة مقدمات با نتیجه و نقیض نتیجه چنانکه
ذکر کرده شد می توان یافت که مراد از این عبارت و عبارت بمادته و هیئته آنست که مذکور
شد و اگر در بیان فرق چنین گفته شود که اگر نتیجه مذکور فرق استثنائی است استثنائی
والا اقترانی ظاهر میشود فرق بی تکلف قوله لکون الموضوع فی الغالب اخص ان
این در موجبه ظاهر است بواسطه آنکه اعم موضوع موجبه جزئی اگرچه میشود اما

موضوع

موضوع موجبه کلی که اشرف مطالب است نمیشود پس قول محقق که در غالب
اخص موضوع این معنی دارد که مطلقه در غالب کلیست پس موضوع در غالب اخص است م
بیش از محمول مثلا در شکل اول تا مطلقه کلی حاصل شود البته می باید که مقدمتین کلی باشند
با وجود ایجاب مقدمه اول که موضوعش موضوع مطلقه است و دانستی که اعم موضوع قضیه
کلیه نمیتواند شد قوله فی اشرف المقدمتین آه و وجه اشرفیه صغری بر کبری اینست که تامل م
صغری مشتملست بر اصغر و اصغر اشرف است از اکبر بواسطه آنکه موضوع مطلقه است
و موضوع اشرف از محمول است زیرا که محمول را از برای موضوع ثابت میکنند ٥
پس مقصود اصل موقوف است و محمول فرع است دیگر بدانکه معرفت اشکال اربعه
ازین دو بیت حاصل میشود اوسط اگر حمل یافت در بر صغری و باز وضع
بکبری گرفت شکل نخستین شمار حمل بهر دو دویم وضع بهر دو سیم
رابع اشکال را عکس نخستین شمار و شرایط بحسب کم و کیف ازین بدان له

بیت بیرون می‌آید مغکب اول خین کب ثانی و مغکا بن سیم در چهارم

مین کغ با خین کاین شرط دان مغ اشاره است به موجبه صغری و کب بکلیه کبری

و خین باختلاف مقدمتین در ایجاب و سلب و کاین بکلیه احدی المقدمتین و مین

بایجاب مقدمتان و کغ بکلیه صغری قوله لیتعدی الحکم آه چون مصنف مذهب شیخ

را اختیار کرده است ناچار است از فعلیت در صغری تا حکم از اصغر تعدی کند اما بنا بر

طریقه ما را بی فعلیت شرط نیست زیرا که بنا بر مذهب او در کبری حکم بر افراد

بالفعل تنها نمیشود بلکه بر افراد ممکنه میشود اعم از آنکه باشد یا نه پس از اوسط حکم

تعدی میکند بر اصغر خواه صغری فعلیه باشد و خواه ممکنه قوله انتاج هذا الشکل

للمحصورات الاربع بدیهی بر منطقیین بحث کرده اند که شکل اول را که شما بدیهی

الانتاج میدانید منتج نیست زیرا که متضمن دور است بواسطه آنکه تا در کبری

حکم بر جمیع افراد اوسط [illegible] نشود متعدی نمیشود حکم باصغر

توان

دقت

وقتی حکم بر جمیع افراد اوسط می‌توان کرد که حکم بر اصغر کرده شود اولا
زیرا که اصغر فردیست از افراد اوسط پس حکم بر اصغر موقوفست بر حکم بر
جمیع افراد اوسط و حکم بر جمیع افراد اوسط موقوفست حکم بر اصغر و این دور
صریحست و جوابش چنین گفته شده که حکم بر جمیع افراد اوسط اجمالا بدون
ملاحظه هر فرد بخصوص محتاج نیست حکم بر اصغر بلکه بملاحظه وصف اوسط
حکم کرده میشود بر جمیع افراد باعتبار نسبتی که اوسط با کبر دارد مثلا عقل بعد از
ملاحظه نسبت وصف متغیر بحادث حکم میکند که هر متغیر حادث است بی آنکه
اولا حکم کند بر حادث بعض فردی خاص از افراد متغیر زیرا که سلب حدوث
تغیر است پس بمجرد ملاحظه آن علم بحدوث هر متغیر حاصل میشود قوله
وهذا جار فی الضرب الاربع کلها مثلا کل ج ب ولا شیء من آ ب لا شیء من ج آ
ج آ نتیجه میدهد والا نقیضش که بعض ج آ باشد حق خواهد بود و این را با کبری

ضم میکنیم و میگوییم بعض ج آ و لا شیء من آ ب نتیجه میدهد که بعض ج لیس ب

سه ر — و این منافی صغری است یعنی کل ج ب و بهمین قیاس کن سه ضرب دیگر را قوله

مثلا م — والثالث ان ینعکس الصغری فیصیر شکلا رابعا آه میگوییم لا شیء من ج ب

و کل آ ب نتیجه میدهد که لا شیء من ج ا بواسطه آنکه منعکس میسازیم صغری را به لا شیء

من ب ج و ضم میکنیم با کبری بعکس ترتیب باین طریق که کبری را صغری میسازیم

و عکس صغری را کبری میسازیم تا برگردد بشکل اول آنگاه میگوییم کل ا ب و لا شیء

من ب ج نتیجه میدهد که لا شیء من ا ج و این را منعکس میسازیم بلا شیء من ج ا که نتیجه

مطلوبه است قوله واما بعکس الکبری فیصیر شکلا رابعا آه میگوییم کل ج ب

و کل ج ا نتیجه میدهد که بعض ب آ بواسطه آنکه کبری را منعکس میسازیم به

بعض ا ج و صغری میسازیم و صغری را کبری میسازیم و چنین میگوییم که بعض ا

بعض آ ب م — ج و کل ج ب نتیجه میدهد که ~~لا شیء من ا ج~~ و این را منعکس میسازیم ~~بلا شیء من ج ا~~

به بعض

به بعض ب ا که مطلب قوله ولو قدم لفظ موجبه علی جزئیه لکان اولی بواسطه آنکه
بنا بر تاخیر موجبه بحسب ظاهر فهمیده میشود که همه ضروب جزئیه نتیجه میدهد و نتیجه جزئیه
موجبه است اگر سلب باشد و اگر سلب باشد آن نتیجه جزئیه سالبه است و این معنی مطلب نیست
چنانکه محشی بیان بلا کرده بخلاف وقتی که لفظ موجبه مقدم باشد که در این وقت معنی
عبارت چنین میشود که این ضروب نتیجه نمیدهند موجبه جزئیه را اگر سلب باشد
والا سالبه نتیجه میدهند اعم از آنکه کلی باشد نتیجه سالبه یا جزئی و چنین ظاهر است که مراد
مصنف از جزئیه موجبه موجبه جزئیه است لهذا محشی اولی گفت نه صواب قوله
لینتج ما ینعکس الی ما ینافی المقدمة الاخری آه مثلا میگوئیم کل ج ب و کل ا ج نتیجه
میدهد که بعض ب ا والا صادق خواهد بود نقیضش یعنی لا شیء من ب ا و این را
ضم میکنیم با صغری و میگوئیم کل ج ب و لا شیء من ب ا نتیجه میدهد که لا شیء من
ج ا و این را منعکس میسازیم بلا شیء من ا ج که منافی کبری است و بهمین طریق یا در یافتنی

ضروبی که خلف در آنها جاریست قوله وهو سهو ایرا که صغری ضرب سادس
سالبه جزئیست و عکس نتیجه که از ضم نقیضش نتیجه ضرب سادس با کبری ضرب سادس
نیز منافات ندارد مثلا بعض ج لیس ب و کل ا ج نتیجه میدهد که بعض ب
لیس ا و کل ب ا نقیض نتیجه با کل ا ج کبری نتیجه میدهد که کل ب ج و این منعکس
میشود به بعض ج ب و این منافات با بعض ج لیس که صغری است ندارد و
همچنین با کل ا ج که کبری است قوله وهذا الاخیر لازم للاولی فی هذا الشکل اه
مراد از اخیر کلی بودن صغری با عکس کبری است و مراد از اولی موجبه بودن
صغری است قابل انعکاس بودن کبری و حاصل کلام اینست که چون کلیه صغری
ایجاب مقدمتین یکی از دو شرط شکل رابع است و اختلاف مقدمتین با کلیه احدی
المقدمتین شرط دیگر این شکل است پس همین که ایجاب صغری و قابل انعکاس
بودن کبری متحقق میشود درین شکل البته با کلی خواهد بود صغری آن با کبری

ان

ان قضیه خواهد بود که منعکس میشود کلیه که آن سالبه کلیه است والا متحقق
نخواهد بود هیچ یک از آن دو شرط تامل قوله والسابع ایضا ان انعکس
السلب الجزئی آه بدانکه پنج ضرب اول این شکل همیشه نتیجه میدهد اما سه ضرب
باقی وقتی نتیجه میدهند که سالبه انها یکی از خاصتین باشد زیرا که دلیل در این سه
ضرب جاری نیست و دلیلی که جاری است یا رد کردن بشکل اولست بعکس نتیجه
و بعد از آن منعکس ساختن نتیجه چنانکه در ضرب ششم یا رد کردن بشکل ثالث
و بعد از آن عکس کردن نتیجه چنانکه در ضرب هشتم و نتیجه اینها سالبه جزئیست
و سالبه جزئی منعکس نمیشود مگر بسالبه جزئی خاصتین و لهذا محشی در این سه ضرب
همه جا مقید ساخت به منعکس شدن جزئیه تامل فائده در بیان خصوصیات
نتیجه بحسب کم و کیف و جهت بدانکه هرگاه یکی از مقدمتین سالبه باشد
البته نتیجه سالبه است و اگر مقدمتین هر دو موجبه باشد نتیجه موجبه است در

کلیست ر

جزئی باشد البته
نتیجه جزئیست و اگر
یکی از مقدمتین هم

هر جا که نتیجه بدهد ایجاب مقدمتین یعنی شکل اول و ثالث و رابع و اگر مقدمتین

هر دو کلی باشد پس در شکل اول و ثانی نیز نتیجه کلیست بخلاف شکل ثالث

که نتیجه کلی نمیدهد و در رابع گاه نتیجه کلی میدهد چنانکه در ضرب ثالث این

شکل و گاهی جزئی چنانکه در ضروب دیگر این شکل که هر دو مقدمه اش

کلی باشد دیگر بدانکه هرگاه در شکل اول کبری غیر عامتین و خاصتین باشد نتیجه

مثل کبری باشد در جهت و اگر کبری یکی از آن چهار قضیه باشد نتیجه مثل صغری است

لیکن اگر ضرورت در صغری باشد و در کبری نباشد ضرورت را حذف میکنند

مثلا هرگاه صغری ضروریه باشد و کبری عرفیه عامه نتیجه دائمه است اما اگر

کبری مشروطه باشد نتیجه ضروریه است و قید لادوام و لاضرورت را با

نتیجه اعتبار میکنند اگر در کبری باشد و اگر لادوام یا لاضرورت

قید صغری باشد حذف میکنند زیرا که لادوام و لاضرورت در صغری

شکل

و دوام را اعتبار میکنند م

شکل اول سالبه است و سالبه در صغری منتج شکل متعدی نمیشود
به نتیجه مثلا کل انسان کاتب لا دائما و کل کاتب حیوان نتیجه نمیدهد که کل
انسان حیوان لا دائما و از اینجا ظاهر شد که الانسان وحده ضاحک
و کل ضاحک حیوان نتیجه نمیدهد که الانسان وحده حیوان بلکه نتیجه میدهد
که الانسان وحده حیوان زیرا که وحده اشاره بقضیه سالبه
بغیر لیس غیر الانسان ضاحک و قضیه سالبه در صغری شکل اول
سرایت نمیکند به نتیجه و نیز بر قاعده مذکور هرگاه کبری مطلقه
عامه بنحو وصفی یکی از عامتین بنحو نتیجه مطلقه عامه خواهد بود
اما حق اینست که حینیه مطلقه است که اخص است از مطلقه عام
چنانکه شرح مطالع تصریح بآن کرده است و در شکل ثانی اگر
یکی از مقدمتین دوام دارد نیز ناچار در نتیجه مطلقه باید دائم

پس نتیجه دائم است والا نتیجه مثل صغری است باین شرط که قید لادوام
ولا ضرورت را از صغری حذف کنند واگر ضرورت وصفی یا وقتی
داشته باشد نیز اعتبار نکنند مثلا در کل انسان حیوان بالضرورت
ولا شیء من الحجر بحیوان بالضرورت نتیجه لا شیء من الانسان بحجر بالدوام
است واینکه ضروریه نتیجه نمیدهد بواسطه اینست که باعتقاد
متاخرین سالبه ضروریه منعکس بدائمه میشود اما اگر منعکس
بضروریه شود البته نتیجه ضروریه میدهد بواسطه آنکه بعد از انعکاس
کبری بشکل اول بر میگردد پس اگر کبری شکل اول ضروریه میشد
نتیجه نیز ضروریه بود ودر شکل ثالث اگر کبری غیر عامتین و
خاصتین باشد پس نتیجه تابع کبری است در جهت واگر یکی از آن
چهار تا باشد نتیجه در جهت مثل عکس صغری است باین شرط که حذف

کرده

کرده شود لادوام را اگر عکس صغری مقیّد باشد بآن امّا
لادوام در کبری باشد مثل اینکه کبری مشروطه خاصه باشد یا
عرفیه خاصّه باید که اعتبار کرد با عکس صغری که نتیجه است و
بنابرین قاعده هرگاه صغری ضروریّه
باشد یا دائمه و کبری مطلقه عامه
نتیجه مطلقه عامه است امّا حق است
که حینیّه مطلقه است

تمت م

م

م

م

Longer
comme suite
d'un texte arabe (?)

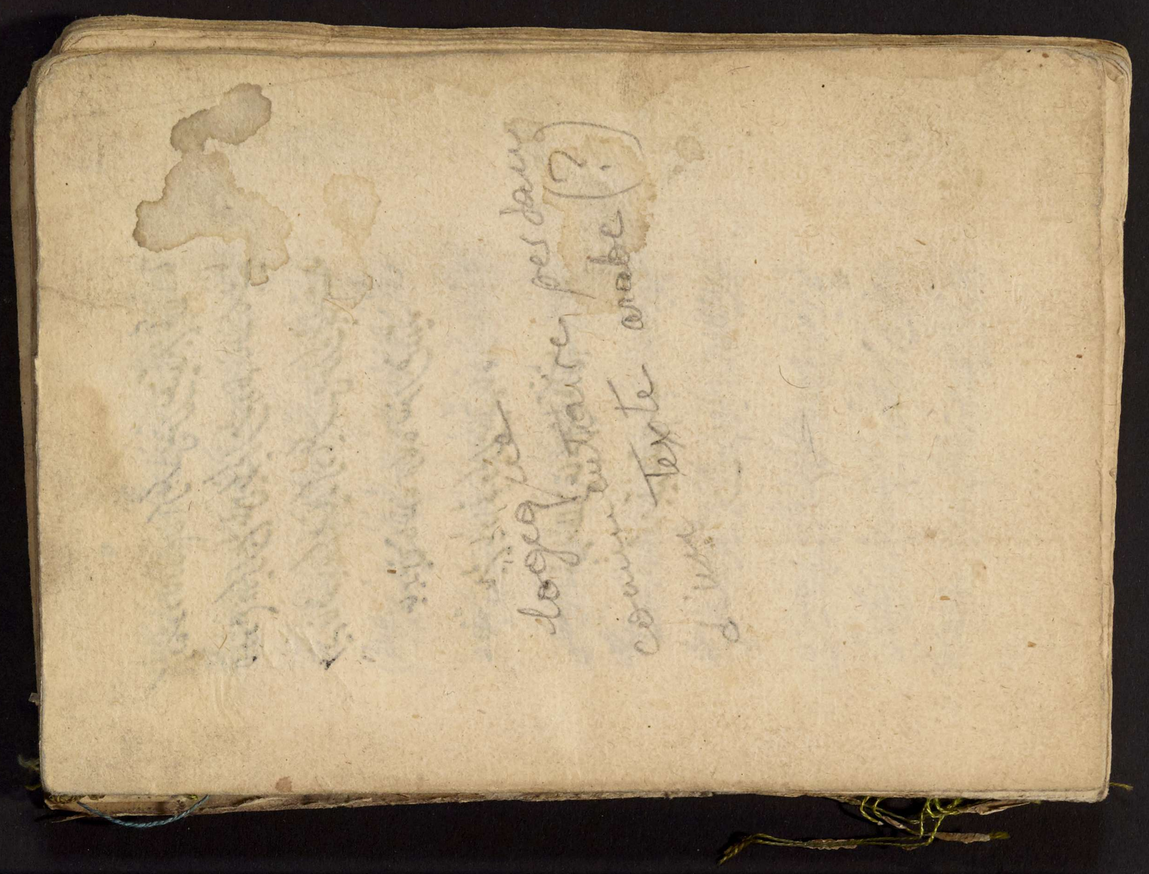

GretagMacbeth™ ColorChecker Color Rendition Chart